



نویسندگان

طراح: مه‌سافر هادی

سادات: ۸۲

پلکان مرگ

داستان

پلکان مرگ

می توانم قسم بخورم که او از پشت ترک های دیوار،
با آن چشمان قرمز و صورت خندانش ما را می بیند!



داستان پلکان مرگ

فاطمه السادات هاشمی نسب (سادات.۸۲)



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

- ❖ دسته بندی: داستان
- ❖ عنوان: پلکان مرگ
- ❖ ژانر: ترسناک
- ❖ نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب (سادات.۸۲)
- ❖ انتشارات: کافه نویسندگان
- ❖ زبان: فارسی
- ❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

- ❖ سطح اثر: --
- ❖ ناظر: beReLyaN
- ❖ ویراستار: دخترک لبخند عسلی
- ❖ طراح: مهسا فرهادی
- ❖ کیبست: مهرنُخت

خلاصه اثر:

بوی خون، طعم مرگ، حوس کشتن و شهوت خو*ردن، همه را می‌خواهم. یا نیا، یا اگر آمدی، دیگر راه بازگشتی نخواهی داشت. تا لحظه‌ای که قطره-قطره خون‌ات را در گیلان بلورین‌ام بنوشم، راهی برای فرار نداری. به گویش دیگری، دست به مهره حرکت است اما اینجا خبری از سرباز پیاده و وزیر سواره نیست. اینجا شاهی است که شطرنج خونین را با انگشت‌هایش تمیز می‌کند و با لذت* خون را می‌لیسد. آری، این منم، یک پروای شیطانی!

* پروا (Parva): به معنی ترس، وحشت و هراس

سخن نویسنده:

من باز اوادم اما این‌بار با پلکان مرگ، لطفا نظرات‌تون رو حتما، خوب و بد باهام به اشتراک بذارین تا بهم برای پیشرفت بیشتر کمک کنید. پلکان مرگ

رو برای تقویت قلمم توی ژانر وحشت می‌نویسم پس امیدوارم آخر داستان از ترس میخکوب شده باشین و تنهایی زهره ترک بشین. پس بزنین بریم.

مقدمه:

صدای خرناس وحشتناک‌اش، از درون ترک‌های دیوار به گوش می‌رسد. ترس، توهم، تخیل و وسواس همه و همه دست در دست یکدیگر داده‌اند تا با هم قربانیان را بلعند.

همه چیز محیاست، آن‌ها تازه رسیده‌اند اما افسوس که قرار است پیش غذای او شوند. پروایی در خانه است، پروایی که پادشاهی شیاطین را بر عهده دارد.

فرار کردن، دیگر فایده‌ای ندارد، بوی خون و عرق تازه انسان او را فرا می‌خواند. تنها یک راه، اگر می‌خواهید از دست او در امان بمانید، هیچگاه

تنهایی در یک خانه بزرگ، راه نیفتید. یا نه، اگر خانه کوچک هم باشد،
فایده‌ای ندارد. زیرا او، زاده تاریکی است!
*اخطار: در تنهایی این داستان را نخوانید.

ماشین شاسی بلند مشکین رنگشان که گویی برای برند تویوتا بود، با سرعت کم جلوی درب بزرگ و نرده‌ای سیاه رنگ ویلا ایستاد. محمد، ترمز دستی را کشید و از ماشین پایین آمد. به سمت درب سیاه رنگ که طرح طاووس طلایی روی آن حک شده بود قدم برداشت و خطاب به زهرا که شیشه ماشین را پایین می‌کشید، گفت:

- فکر کنم همین جاست.

زهرا نگاهی به صفحه روشن گوشی که در دستش قرار داشت انداخت. سپس مجدد به ویلای جلوی چشم دوخت. عکس ویلای درون سایت که آن را آنلاین رزرو کرده بود، مشابه همین جاست. پس حتما درست آماده‌اند.

سرش را بالا و پایین کرد و با شادی به محمد که به اطراف ویلا نگاهی می‌انداخت، گفت:

- آره خودشه، با عکس توی سایت مطابقت داره. بیا در رو باز کن.

دستش را به سمت داشبورد برد و آن را گشود. کلیدی که از املاکی گرفته بودند را برداشت و دستش را از پنجره بیرون برد. محمد سرخوش از رسیدن به مقصد، کلید را از دست‌های نرم زهرا گرفت و به طرف درب رفت تا آن را باز کند.

زهر را خوشحال نگاهی به عقب ماشین انداخت. سارا دختر دوازده ساله‌اش نشسته در کنار یکی از شیشه‌ها خوابیده بود. سینا پسر پانزده ساله‌اش نیز به پنجره دیگر تکیه داده بود و خسته گردنش را مدام تکان می‌داد. نگاهش به میان آن دو افتاد، سپهر طفل چهار ساله‌اش مثل همیشه آنقدر درون ماشین شیطنت کرده بود که آخر سر برعکس به خواب رفته بود. سرش پایین و پاهایش را از پشتی صندلی آویزان کرده بود.

از دهانش آب می‌چکید و دماغ‌هایش بیرون آمده بودند. از آن بدتر لباس و شلوار سبز آبی‌اش بود که خیلی کثیف شده بودند. البته نشان می‌داد قبل از خوابیدن حسابی دلی از اعضا در آورده و گویی شکلات می‌خورده. زهر را لبخندی به این آرامش بچه‌هایش زد و سرش را به جلو باز گرداند. محمد درب را گشوده و به طرف ماشین می‌آید.

سوار شده و ماشین را حرکت داد. پرادو سفید رنگ، آهسته به دورن ویلا آمد. از کنار درب مشکین گذشته و در مسیر شنی ویلا حرکت کرد. صدای عبور چرخ‌ها از روی سنگ‌های کوچک که همچون قدم زدن در مسیر سرشار از برگ‌های پاییزی بود، احساس خوبی را منتقل می‌کرد.

زهر با شادی و نشاط به باغ ویلا چشم دوخت. چقدر درخت هلو داشت، درخت‌هایی که سرشار از میوه بودند و حسابی میوه‌های با کیفیتی به ثمر رسانده‌اند. زهر در حالی که خوشحال دستش را از پنجره بیرون نگه داشته بود تا باد سرد این صبح زیبا به دست و گونه‌هایش بخورد، خطاب به محمد گفت:

- چه جای با صفا بیه. هلوها رو ببین، خیلی خوب بهشون رسیدن.

محمد با لبخند خسته‌ای که بخاطر طی کردن مسافت طولانی، روی ل*ب‌هایش نشسته بود، سرش را تکان داد و با نگاهی به ویلای جلویشان گفت:

- معمارش خیلی سلیقه داشته. بیا هر بار همینجا رو بگیریم. توی سایت این ویلا رو سیو کن.

زهرا با رضایت سرش را تکان داد و مشغول ور رفتن با گوشی شد. گاهگاهی هم به منظره نگاهی می‌انداخت تا از زیبایی این باغ بی‌نصیب نماند. محمد با حوصله ماشین را در پارکینگ ویلا پارک کرد و با خاموش کردن ماشین از آن پایین آمد.

زهرا نیز درب را گشود و با پایین آمدن از ماشین کش و قوسی به بدنش داد. زیرا پنج ساعت متوالی را از تهران تا آمل آمده بودند، پس طبیعی بود که بدنشان کوفته شود. محمد پس از کشیدن بدنش و بیرون کردن خستگی خود، درب عقب ماشین را گشود.

با باز شدن درب، سینا که به آن تکیه داده بود از خواب پرید و با چشم‌هایی خم*ار به پدرش نگاه کرد. محمد به قیافه گیج و گنگ سینا خندید و گفت:

- رسیدیم، بچه‌ها بلند شین!

سینا با شنیدن این حرف خم*ار چشم‌هایش را مالش داد و با شوق و اشتیاق از پیدا کردن جای خواب بزرگ‌تر، به سرعت کفش‌هایش را که کف ماشین رها کرده بود، پوشید و از ماشین پایین آمد. محمد کنار رفت و بعد از بیرون آمدن سینا، به درون ماشین خم شد تا سپهر را ب*غل کند. زیرا او هنوز بچه بود و اگر بد خواب میشد تا شب بیچاره بودند.

آرام و نرم، او را با بازوهای مردانه‌اش گرفت و به طرف ویلا برد. درب ویلا با کلیدی که زهرا در دست داشت باز شده بود. محمد آرام از پله‌های جلوی عمارت بالا رفت و با رسیدن به درب سفید رنگ زیبایش که یک گل مشکین رنگ روی آن حک شده بود، وارد ویلا شد.

ویلای زیبایی بود. گچ‌های سفیدش می‌درخشیدند و مبل‌های گرمی و طلایی آن را سلطنتی کرده بود. لوسترها به اشرافی بودن آن ویلا کمک به سزایی کرده و پرده‌های قرمز مخملی، احساس حضور در قصر را به افراد درون آن القا می‌کرد.

زهر را با خوشحالی در حالی که از آشپزخانه و کابینت‌های تمام هایگلاس آن دیدن می‌کرد، گفت:

- وای محمد ببین چقدر قشنگه! کاش میشد اینجا رو بخریم.

محمد خندید و از شادی همسرش خشنود گشت. سپس در حالی که به دنبال سینا از پله‌ها بالا می‌رفت تا به اتاق‌ها برسد با صدای بلندی پاسخ داد:

- آره قشنگه اما رسیدگی می‌خواد. به سختی تونستیم بیایم مسافرت چطور می‌تونیم به اینجا برسیم؟

زهر را خندید، مستانه روی مبل سه نفره دراز کشید و در حالی که به لوستر بزرگ و چهار طبقه بالای سرش خیره شده بود، گفت:

- می‌تونیم یکی رو استخدام کنیم تا اینجا رو نگه داره.

محمد، با این حرف سکوت کرد. سپهر را کنار سینا روی تخت دو نفره در یکی از اتاق‌های طبقه بالا گذاشت و سپس به طرف نرده‌ها آمد. به پایین نگاه کرد. زهر را درست زیر لوستر خوابیده بود و محمد درست کنار لوستر در طبقه بالا قرار داشت. خندید و به زهر که لاش کرده بود نگاه کرد. سپس جواب داد:

- اون وقت پولش چی میشه؟

زهر از آن پایین به محمد نگاه کرد و با کمی تعلل، شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- بیشتر کار می‌کنیم خب.

محمد اخم کرد. همین‌طوری هم آن‌قدر هر دو مشغول کار کردن بودند که بچه‌ها مدام روزها را تنهایی در خانه سپری می‌کردند، اگر بخواهند بیشتر هم کار کنند که دیگر هیچ! پس سرش را به چپ و راست تکان داد و با اخم ریزی، در حالی که به طرف پلکان سمت چپ راهرو می‌رفت، پاسخ داد:

- نمیشه، بچه‌ها گناه دارن. بیا فقط ازش لذت ببریم.

زهر با شنیدن صدای محمد، از روی مبل بلند شد و نشست. او نیز اخم ریزی در صورتش داشت. به محمد که از آخرین پله پایین آمده بود و نزدیک میشد نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟ خب بیا برای همیشه ازش لذت ببریم. مگه بده؟ اینجوری بچه‌ها هم بیشتر خوشحال میشن.

محمد در حالی که کنار زهرا می‌نشست، به درب چشم دوخت. سارا بود که خواب آلود وارد خانه شده و خسته در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید پرسید:

- تخت داره؟

پدرش خندید و سرش را تکان داد.

- اره، از پله‌ها برو بالا اتاق‌ها بالان.

سارا خواب آلود با گفتن هومی به طرف پله‌ها حرکت کرد و بی حال و خسته از آن‌ها بالا رفت. چندی هم پایش به پله‌ها گیر کرد و نزدیک بود بیفتد. گویی با بالا رفتن از هر پله انگار از یک کوه عبور می‌کرد. محمد خندان ادامه مکالمه را این چنین پایان داد:

- زهرا، میشه بیخیال بشی؟ لطفا.

زهرا سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. شاید چون می‌دانست وقتی محمد این چنین از او خواهش می‌کند، یعنی بسیار خسته شده و حوصله حرف زدن را ندارد. پس به مبل تکیه داد و در حالی که به تلویزیون آویزان شده به دیوار جلویش نگاه می‌کرد، گفت:

- باشه. توهم برو بخواب. منم یکم توی باغ می‌گردم.

محمد سرش را آرام تکان داد و از جای خود برخاست. به طرف پله‌ها قدم برداشت. از آن‌ها بالا رفت که با صدای زهرا از حرکت ایستاد.

- محمد سوئیچ ماشین رو بده تا نرفتی.

سرش را برگرداند، پایین پله‌ها ایستاده و تنها چند پله باهم فرق داشتند. همان‌طور که دستش را درون جیب شلوار لی اش می‌برد، پرسید:

- چی کارش داری؟ بذار وسایل رو وقتی بیدار شدیم همه باهم بیاریم. این‌طوری اذیت میشی.

زهرا لبخندی زد و آهسته پاسخ داد:

- می‌خوام یه کتاب از توی ماشین بردارم. دیدم بیرون زیر یه آلاچیق صندلی داشت. می‌خوام یکم توی این هوا کتاب بخونم. حس خوبی داره.

محمد خندید و در حالی که سوئیچ ماشین را به طرف زهرا دراز می‌کرد گفت:
- پس خوش بگذره.

زهرا سوئیچ را گرفت و با گفتن خوب بخوابی از جانب زهرا، هر دو با لبخندی از هم جدا شدند. محمد از پله‌ها بالا رفت و به آغو*ش گرم و نرم خواب پناه برد، زهرا نیز ابتدا به طرف آشپزخانه رفت. زیرا موقع بازدید یک قهوه ساز برقی دیده بود که گویی صاحب خانه آن را آماده کرده است. با صبر و حوصله آن را به برق زد و قهوه‌ها را درونش گذاشت. لیوان را در جایگاهش نهاد و به طرف باغ رفت.

از پله‌ها آهسته پایین آمده و در حالی که به منظره نگاه می‌کرد به سمت چپ که پارکینگ قرار داشت، قدم برداشت. پارکینگ زیر خانه بود برای همان ماشین در سایه قرار داشت و بخاطر هوای سرد این روزهای آمل، سردی دستگیره‌های ماشین دست زهرا را سوزاند. اما آن را رها نکرد و درب را مصمم گشود. کاپشنش را از روی صندلی برداشت. قبل‌تر در ماشین آن را روی پاهایش انداخته بود تا سردش نشود. دستش را به طرف داشبرد ماشین برد. کتابی که در راه خواندنش را شروع کرده بود هنوز نصف مانده است. پس آن را برداشت و درب داشبورد را بست. با ذوق دستی روی جلد قرمز و مشکین کتاب کشید و نگاهش برای هزارمین بار به اسم کتاب خورد. "نبرد با شیاطین، لرد لارس" یک کتاب جذاب اما ترسناکی که بهتر بود آن را انتخاب

نکند. اما او انگار در زندگی به هیجان نیاز داشت. آن قدر زندگیشان در تهران خسته کننده شده بود که بعد از چند ماه هماهنگی بلاخره توانسته بودند از آنجا برای سه روز به آمل سفر کنند تا بلکه روحیه بگیرند.

این کتاب را هم از میان آن همه رمان تخیلی مورد علاقه‌اش انتخاب کرد زیرا ترجیح می‌داد مدتی از روند همیشگی خارج شود. شاید یک کتاب ترسناک می‌توانست او را از روند خسته کننده داستان‌های شاه و گدا دور کند. هرچند که هیچگاه آن‌ها را کنار نمی‌گذاشت.

با برداشتن کتاب و آن کاپشن، درب را آهسته بست و ماشین را قفل کرد. به طرف باغ بازگشت و با پیدا کردن آن الاچیق که درست در میان باغ هلو قرار داشت، به طرف آن قدم برداشت. مسیری شنی درست تا نزد الاچیق چوبی از میان باغ رد میشد و پر از پیچ و خم بود که مسافرش را خسته نمی‌کرد. با شادی قدم در آن مسیر نهاد و با کفش‌های اسپرت مشکین‌اش پای بر روی سنگ‌ها گذاشت. صدای قدم زدنش روی سنگ‌ها حس خوبی را به او می‌دهد. کتاب را در آغو*ش گرفته و با لذت* از منظره دیدن می‌کند.

هوای امروز ابری بود و گویی تا ساعتی دیگر باران می‌زد. هوا سرد شده و احتمالاً سردتر خواهد شد. با رسیدن به الاچیق، به صندلی‌های مشکین نگاه کرد. ابرهایی که روی آن‌ها بودند نیز پارچه مشکین داشتند اما پارچه‌ها از جنس ساتن بوده و برق می‌زدند. کمی خم شد و دستی روی آن‌ها کشید. سرد هستند. کاپشن را پوشید و پس از آن کتاب را روی میز جلوی صندلی‌ها نهاد. نفس عمیقی کشید و کنار لبه الاچیق ایستاد. به ابرها نگاه کرد. حس خوبی داشت. همین حضورش در طبیعت باعث شده بود احساس کند روال تکراری زندگی‌شان کمی مختل شده است.

لبه کاپشن‌اش را گرفت و بیشتر دور خود پیچید. سوز سردی در آغو*ش باد پنهان شده بود. خواست روی صندلی بنشیند و خواندن را آغاز کند که به یاد آورد قهوه‌اش احتمالاً باید تا الان آماده شده باشد. پس به طرف ویلا بازگشت تا قهوه را بردارد و بازگردد.

در آن بین، کتاب تنها روی میز رها شد. صفحات کتاب ناگهان بدان آن‌که بادی بوزد شروع به تکان خوردن کردند. صفحه اول در کمال تعجب ورق خورد. لحظه‌ای مکث و سپس صفحه بعدی نیز ورق خورد. کسی نیست پس چگونه کتاب ورق می‌خورد؟ اما گویی یک نفر روی صندلی نشسته و با کنجکاوی کتاب را ورق می‌زند. صفحات کمی بعد تندتر ورق خوردند. باد شدیدی وزیدن گرفت و درخت‌های هلو را به صدا در آورد. همه چیز عجیب شد تا آن‌که یکهو با صدای پای کسی آرام گرفت. کتاب بی‌حرکت مانده و صفحه‌هایش سریع بسته شدند. درختان آرام گرفتند و باد همچون قبل به نرمی وزید! حتی این‌بار صدای جیرجیرک‌ها هم به گوش رسید!

صدای پا نزدیک‌تر شد تا آن‌که از آخرین پیچ مسیر شنی بدن زهرا نمایان گشت. با لبخند گرمی روی لب‌هایش آن ماگ سفید قهوه را در دست داشت و به طرف صندلی‌ها می‌آمد. عجیب است. آیا او اصلاً متوجه تغییر آب و هوا نشد؟! مگر می‌شود!

نگاه‌ام به آن صندلی جلوی کتاب افتاد. گویی هنوز هم کسی روی آن نشسته است اما زهرا بی‌توجه به حضور شخصی نامرئی به طرف آن صندلی آمد. با نزدیک شدن، لحظه‌ای مکث کرده و به کتاب چشم دوخت. ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب زمزمه کرد:

- انگار دست‌هام کثیف بودن.

به جلد کتاب نگاه کردم، اثر انگشت بسیاری روی آن مانده بود. گویی که بارها یک شخص شاید هم چند نفر به آن دست زده‌اند. زهرا بیخیال و ساده لوحانه شانهای بالا انداخت و روی همان صندلی نشست. به وضوح موقع نشستنش دیدم که چگونه ابرهای نشیمنگاه آن صندلی باز پف کردند، گویی که آن شخص به سرعت بلند شده بود!

زهرا بی‌خبر از اتفاق افتاده روی صندلی نشست و پاهایش را روی جایگاه زیر میز شیشه‌ای نهاد. کتاب را از روی میز برداشت و ماگ قهوه‌اش را روی

آن میز نهاد. سپس با لبخندی بر ل*ب، کتاب را گشود. به متون کتاب چشم دوختم. تازه آن را شروع کرده و تنها هفتاد صفحه از آن را خوانده بود.

متوجه مرور زمان نمیشد و ساعت‌ها مشغول کتاب خواندن بود. خورشید در میان آسمان می‌تابید و خبر از ظهر می‌داد اما او همچنان مشغول خواندن آن کتاب ترسناک و البته مهیج بود. ضربان قلبش همراه با متون کتاب بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هایش آن‌قدر به صفحات سفید ذل زده بودند که به قرمزی می‌رفتند.

به اطرف نگاه کردم، خبری از آن شخص نبود. اصلاً شاید کسی واقعا وجود نداشت. نمی‌دانم. اما الان همه چیز آرام و طبیعی است. در ویلا همه خواب بودند. سارا در سرزمین پریان سیر کرده و تقاضای رق*ص شاهزادگان را رد می‌کرد. سپهر خواب بستنی شکلاتی‌ای را می‌دید که سوار آن شده بود و بر فراز شهر اسب‌های بالدار پرواز می‌کرد. سینا اما پس از چند ساعت بالاخره از خواب بیدار شده، هرچند هنوز هم خواب آلود است.

از روی تخت نیم خیز شده و کم‌کم بلند شد. گیج روی تشک تخت نشست و به اطراف نگاه کرد. او در اینجا چه می‌کند؟ نگاهی اجمالی به درب و دیوار اتاق انداخت. کاغذ دیواری‌های گرمی‌اتاق با آن کمدهای رنگ‌چوب‌خبر از گران بودن این خانه می‌دادند. با به یاد آوردن حرف‌های مادرش که از یک خانه ویلایی مناسب حرف می‌زد، نفس عمیقی کشید. آری اکنون یادش می‌آمد که پدرش از توی ماشین بیدارش کرده و گفته بود رسیده‌اند. اما او بی‌حواس فقط همچون اشخاصی که در خواب راه می‌روند به طرف نزدیک‌ترین تخت رفته و روی آن خوابیده بود.

از روی تخت بلند شد و خمیازه کشید. سرش را به چپ و راست تکان داد و با کمی تاخیر به سمت درب اتاق قدم برداشت. خسته دستگیره درب را گرفت و آن را پایین کشید. درب، با صدای تق، کمی حرکت کرد اما در کمال تعجب باز نشد!

سینا که تقریباً خواب از سرش پریده بود، کمی بدنش را به چپ و راست تکان داد تا خستگی بیرون برود و مجدد دستگیره درب را پایین کشید. اما این بار نیز درب باز نشد. ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و سرش را به سمت دستگیره آورد. با دقت به قفل دستگیره خیره شده بود و سعی داشت مشکل آن را بفهمد. در آن میان که مدام دستگیره را بالا و پایین می‌کرد؛ با خود زمزمه گویان گفت:

- امیدوارم پول زیادی بابت این خونه نداده باشن. هنوز هیچی نشده یه عیب ازش پیدا کردم. اینم شد در؟

خسته از تلاش بی فایده، خواست لگدی به درب بزند که با صدای قدم‌هایی که به گوشش رسید، گوشش را به درب چسباند. صدای پایی که روی پارکت‌ها گذاشته میشد را به وضوح می‌شنید. درضمن گویی آن شخص کفش پاشنه بلند پوشیده بود.

با نزدیک‌تر شدن صدا و توقفش جلوی درب، سینا گمان کرد مادرش است. پس از درب فاصله گرفت و با صدای خواب آلود و مردانه‌اش که تازه به بلوغ رسیده بود، گفت:

- مامان میشه در رو باز کنی؟ هرکار می‌کنم باز نمیشه.

منتظر به درب خیره شد اما کسی به او جوابی نداد. به گمان آن‌که نشنیده است، بلندتر کمی به درب کوبید و گفت:

- مامان؟ صدام رو می‌شنوی؟ در رو باز کن. مامان!

کمی سکوت و مجدد، صدایی به گوش نرسید. سینا غافل از آن‌که مادرش هیچگاه کفش پاشنه بلند نمی‌پوشد، چند بار دیگر به درب کوبید، به اندازه‌ای که دیگر کلافه شده بود. چرا مادرش جواب نمی‌داد؟ خواست لگدی به درب بزند که ناگهان گویی مشت محکمی به درب کوبیده شد. صدایش آن‌قدر ناگهانی و بلند بود که سینا را از جا پراند و چند قدمی از ترس عقب رفت. با تعجب و کمی دلهره به درب خیره شد و بلندتر گفت:

- مامان داری چی کار می‌کنی؟ می‌گم در رو باز کن، خودمم می‌تونم بشکنمش!

و باز سکوت، سینا کلافه از این سکوت‌های طولانی مادرش، سرش را پایین آورد. خود را به قفل درب نزدیک کرده و سعی کرد از طریق سوراخ قفل، آن طرف را ببیند. یک چشمش را بست و چشم دیگرش را به سوراخ نزدیک کرد. کمی آن را بست تا بهتر ببیند و سپس به آن طرف نگاه کرد.

با دیدن یک مردمک چشم سیاه رنگ از آن طرف درب، خنده‌ای کرد و با دلخوری گفت:

- مامان به جا اینکه انیتم کنی در رو باز کن. به خدا حوصله ندارم، گشمنه.

منتظر به آن مردمک سیاه چشم دوخت و خواست مجدد حرفی بزند که آن چشم از درب فاصله گرفت. سینا به گمان آن‌که مادرش بیخیال مسخره بازی شده، بلند شد و جلوی درب همچون مردی متشخص ایستاد. دقایقی بعد، درب صدای تقی از خود ساطع کرد و دستگیره، به پایین کشیده شد.

سینا لبخندی زد و متقابلاً دستگیره را گرفت. با باز شدن درب، همان‌طور که از اتاق بیرون می‌آمد به پشت درب نگاه کرد و گفت:

- مامان چرا... .

اما در کمال تعجب کسی پشت درب نبود! لحظه‌ای ترسید و نگاهش را به اطراف راهرو انداخت. می‌خواست فریاد بزند اما با دیدن مادرش که به طرف پله‌ها می‌رفت، نفس عمیقی کشید. آسوده پلک زد و خندان خواست پشت سر مادرش برود که میان راه متوقف شد. یادش آمد موبایلش را برنداشته. به طرف اتاق بازگشت و موبایل را از روی میز برداشت. خندید، هرچند که در ماشین خواب آلود بود اما هیچگاه گوشی عزیزش را فراموش نمی‌کرد!

آن را درون جیب شلوار لی آبی‌ش نهاد و با چک کردن خود در آینه اتاق، موهایش را سر و سامان داد. سپس به طرف راهرو بازگشت و به سمت پله‌ها رفت. خرامان از پله‌ها پایین آمد، به خانه نگاهی خریدارانه انداخت. سرش را راضی بالا و پایین کرده و با زمزمه گفت:

- نه خوشم اومد. بد خونه‌ای نیست.

اطراف را به دنبال سرویس بهداشتی جست‌وجو کرد تا بالاخره پس از چند دقیقه آن را یافت. بعد از اتمام کارش، به سمت درب رفت. آن درب ضد سرقت را گشود و با دیدن باغ جلویش به وجد آمد. لبخندی زد و با اشتیاق کفش اسپرتش را پوشید. با بستن بندهایش، از پله‌ها تند-تند پایین آمد و به سمت درختان قدم نهاد.

خواست وارد باغچه شود که مسیر شنی را دید. گویی آن مسیر او را به دل باغ می‌برد. پس به سمت آن راه افتاد و با شادی مشغول عبور از آن مسیر شد. هر از گاهی می‌ایستاد و از درختان عکس می‌گرفت. سر خوش به اطراف نگاه می‌کرد و هر سوژه‌ای برای عکاسی پیدا می‌کرد، آن را شکار کرده و در دوربینش ثبت می‌کرد.

بالاخره پس از زمان طولانی که نصف آن صرف عکاسی شد، به آلاچیق رسید. با دیدن آلاچیق و آن صندلی‌های مشکین رنگ و مادری که روی یکی از آن‌ها نشسته و کتاب در آغوش خواب رفته است، خندید. مادرش چه سرعتی داشت. احتمالاً زودتر از او اینجا را پیدا کرده بود که پس از باز کردن درب اتاقش این‌قدر سریع به اینجا بازگشته است.

به طرف او رفت و کنارش نشست. نگاه کنجکاوش به ماگ سفید افتاد که قهوه‌اش نصفه شده بود. لبخندی زد و کتاب مادرش را از آغوش بیرون کشید؛ البته به گونه‌ای که بیدار نشود. نگاهی به جلد آن که پر از اثر انگشت بود انداخت. کمی حالش بهم خورد. زیرا اندکی وسواس داشت. پس به سرعت کتاب را روی میز نهاد و با کمی تعلل، به صندلی تکیه داد. به منظره جلوی چشم دوخت و زمزمه کرد:

- اگر یه استخر هم داشت عالی میشد.

چشم‌هایش را با آرامش بست و خواست بخوابد که صدای جیغ بلندی او را وحشت‌زده از جا پراند. زهرا نیز با تاخیر از خواب عمیقش پرید و به سرعت از جایش برخاست. ترسیده به سینا نگاه کرد و پرسید:

- صدای چی بود؟

سینا شانه بالا انداخت و در حالی که مجدد به صندلی تکیه می‌داد، خونسرد پاسخ داد:

- مثل همیشه، احتمالاً سپهره!

زهره لحظه‌ای سکوت کرد و سپس به یاد آورد که او تا به حال روز را در خانه نبوده است. پس طبیعی بود که نداند سپهر روزها این چنین بیدار می‌شود و به اهالی خانه خبر می‌دهد! با خستگی ناشی از بدخوابی به طرف ویلا بازگشت و در راه با خود گفت:

- کاش شمسی خانم هم اومده بود... .

سینا با شنیدن این حرف اخم غلیظی کرد. خوشش نمی‌آمد شمسی در سفر حضور داشته باشد. او خدمتکارشان بود اما جوری رفتار می‌کرد که انگار مادر دوم و همسر پدرشان است! نکه پدر با او سر و سری داشته باشد، بلکه آن زن خود متوهم بود. مدام می‌گفت خانم اینجوری، بچه‌هایم اونجوری و... این سینا را بسیار آزرده می‌کرد. به گونه‌ای که گاهی می‌خواست او را بکشد!

کلافه و عصبی سرش را با شدت بسیار به تکیه گاه صندلی کوباند و چشم‌هایش را محکم بست. پاهایش را بالا آورد و روی میز نهاد. دست‌هایش را در هم قفل کرد و روی سی*نه‌اش گذاشت. خسته بود اما تازه از خواب بیدار شده است! عجیب نیست؟

زهره به ویلا رسید و از پله‌ها بالا رفت. بیخیال یکی-یکی اتاق‌ها را چک کرد تا به اتاقی که سینا قبلا در آن خوابیده بود، رسید. سپهر نیز روی تخت بود و در حالی که به اتاق نگاه می‌کرد، با خود حرف می‌زد. زهره لبخندی به آن کودک شیرین زد و جلو رفت. با رسیدن به تخت، روی آن نشست و در حالی که دستی درون موهای مشکین سپهر می‌کشید گفت:

- دستشویی داری سپهر؟

سپهر در حالی که کنجکاو به اطراف نگاه می‌کرد، سرش را بالا و پایین کرد و با لحن شیرین کودکانه‌اش پرسید:

- الان کوجاییم؟

زهرا لبخندی زد و با آرامش در حالی که دست‌های نرمش را می‌گرفت، پاسخ داد:

- اومدیم دریا، دوست داری بریم آب بازی؟

سپهر با شنیدن نام دریا، سر ذوق آمد و با شادی دست‌هایش را از دست مادرش بیرون کشید و به هم‌دیگر کوبید. سپس همان‌طور که سعی داشت از تخت پایین بیاید پرسید:

- مامنی، میشه این دوستم ببریش؟

زهرا به سویی که سپهر اشاره می‌کرد، نگاهی انداخت. انگشت اشاره سپهر به طرف آینه و کمد بود. ابروهایش را بالا داد و آهسته گفت:

- اما اونجا که کسی... .

سپهر ناگهان بی توجه به او جیغ کشید و با شادی خطاب به آن دوست عجیبش گفت:

- بیا بریم. آب بازی آب بازی!

و بی توجه به زهرا به طرف درب دوید. زهرا به آن نقطه‌ای که سپهر اشاره کرده بود، خیره ماند. برایش تازگی داشت که یک بچه چیزی را ببیند که نمی‌تواند آن را احساس کند. منظورش از دوست که بود؟ آیا تنها دوستی خیالی که تمام کودکان آن را برای خود تصور می‌کنند؟ یا چیزی از هم‌نوعان آن موجود که در کتاب می‌خواند؟

بدنش لرزید و با تاخیر سریع از روی تخت بلند شد. آهسته به گونه خود سیلی زد و با ناآرامی زمزمه کرد:

- دیوونه شدی مگه؟ اینا همش داستانه، داستان! به خودت بیا زهرا، باز رمان خوندی جوگیر شدی... .

نیم نگاهی به آن کمد و آینه انداخت و سپس بالا فاصله به طرف درب اتاق بازگشت. ترسیده بود اما نه آن قدر که بخواهد به جایی پناه ببرد. به دنبال سپهر رفت تا از پلکان نیفتد. خود را سریع به پسرک رساند. اولین پله را طی کرده بود که دست حمایتگر مادرش را دور انگشت‌های خود احساس کرد.

خوشحال و شاد تند-تند از پله‌ها پایین رفت. با رسیدن به آخرین پله دستش را از حصار دست زهرا بیرون کشید و با شادی گفت:

- بلیم دریا بلیم دریا.

زهرا لبخندی به این ذوقش زد و گفت:

- بابات بالا خوابیده. برو بیدارش کن، باهم بریم.

سپهر نگاهی به پله‌ها انداخت و با اشتیاق خواست مجدد از آن‌ها بالا برود اما زهرا سریع مانعش شد. سپس با تردید گفت:

- نیفتی ها!

سپهر به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد و با شوق به چشم‌های مشکی زهرا نگاه کرد.

- نه نه نمیفتم.

زهرا مردد کنار رفت و تا آخرین لحظه به بالا رفتن سپهر نگاه کرد تا مبادا اتفاقی برایش نیفتد. با رسیدنش به آخرین پله نفس عمیقی کشید و به طرف آشپزخانه رفت تا چای دم کند. سپهر نیز به سمت اتاق‌ها رفت. با قدم‌های کوچک یکی-یکی از درب‌ها می‌گذشت و با نگاهی به درون اتاق‌ها سراغ اتاق بعدی می‌رفت.

با رسیدن به آخرین اتاق، پدرش را روی تخت دید. خوشحال داخل شد و با ذوق خواست به طرف تخت برود که چیزی توجه‌اش را جلب کرد. از حرکت

ایستاد و با تعجب به آن توپ پشمالو نگاه کرد. توپی سیاه رنگ که در زیر تخت پدرش تکان می‌خورد.

شاد از پیدا کردن یک توپ پشمالو با موهای سیاه بلند که می‌تواند با آن بازی کند، جلو رفت. قدم‌هایش را بدان هیچ شکی برداشت تا به تخت رسید. خم شد و دستش را دراز کرد تا آن توپ را بردارد اما ناگهان توپ به زیر تخت کشیده شد!

سپهر روی زانو نشست و خواست سرش را خم کند. سعی داشت به زیر تخت برود تا آن توپ را هرطور که شده بردارد. سرش را که خم کرد نگاهش به توپ افتاد که در وسط تخت ایستاده بود و هنوز تکان می‌خورد. از چپ به راست و از راست به چپ کمی قل می‌خورد. سپهر خندید، خوشحال از پیدا کردن توپ کامل روی فرش اتاق خوابید و سعی کرد خود را به زیر تخت هل بدهد.

اضطراب و استرس قلبم را احاطه کرده بود. او کودک است و متوجه غیر طبیعی بودن این امر نیست. نگاهم به پشت توپ افتاد. دستی از انتهای توپ بیرون می‌آمد و آرام‌آرام سعی داشت به سپهر نزدیک شود. نگران به کودک نگاه کردم. کودکی که لحظه به لحظه بیشتر به مرکز تخت نزدیک میشد تا آن توپ را بردارد. دستش را دراز کرده بود و مدام خود را روی زمین می‌کشید.

دست سیاه با آن ناخن‌های بلند و خونینش، از پشت توپ بیرون آمد. اما سپهر او را نمی‌دید زیرا تمام حواسش به توپ بود. دست بلندتر شد تا به دست دراز شده سپهر رسید و آهسته دور آن پیچید. دستی دیگر پای سپهر را که اکنون کاملاً به زیر تخت رسیده بود را گرفت. لم*س پاهایش با دست‌ها، او را قلقلک داد اما متوجه بد بودن وضعیت نشد. بیشتر تقلا کرد تا آن توپ را بردارد که ناگهان با جیغ بلندی از بیرون، از جا پرید و سرش به میله‌های زیر تخت خورد.

نفس عمیقی کشیدم. سارا بود که در درگاه درب اتاق ایستاده و با تعجب به زیر تخت نگاه می‌کرد. به سرعت جلو آمد و روی زمین نشست. خم شد و

دست‌هایش را به طرف سپهر دراز کرد. با اخم و عصبانیت او را به سختی از آن زیر بیرون کشید و با خشم گفت:

- سپهر اون زیر چی کار می‌کردی؟

سپهر بغض کرد. اکنون نه تنها توپی گیر نیاورده بود بلکه دعوا هم شده بود. پس سرش را پایین انداخت و خیره به آن توپی که هنوز از زیر تخت آن را می‌دید و نزدیکتر آمده بود گفت:

- توپ می‌خوم. اوون... .

سپس به آن توپ، با انگشت‌های کوچکش اشاره کرد. سارا متعجب به زیر تخت نگاهی انداخت، توپی نبود پس او از چه حرف میزد؟ کلافه از جا برخاست و سپهر را در آغو*ش گرفت. با عصبانیت در حالی که او را به طرف درب می‌برد، گفت:

- توپی نیست سپهر کی بهت یاد داده دروغ بگ... .

سپهر اما در حالی که در آغو*ش سارا بود، از پشت به وضوح دید که آن توپ پشت سرشان می‌آید و آن‌ها را دنبال می‌کند. چانه‌اش را روی شانه‌های سارا نهاد و با بغض و حسرت به آن توپ پشمالوی سیاه رنگ که در راهرو دنبالشان می‌آمد خیره شد.

دلش می‌خواست توپ بازی کند اما سارا نگذاشت! با رسیدن به پلکان، سارا ایستاد و خطاب به مادرش با صدای بلندی گفت:

- مامان سپهر بیداره!

زهره با شنیدن صدای سارا در حالی که قوری را روی کتری می‌گذاشت جواب داد:

- می‌دونم، رفت بابات رو بیدار کنه.

سارا نگاهی به سپهر انداخت و آهسته پرسید:

- بابا رو بیدار کردی؟

سپهر اندکی سکوت کرد. زیرا داشت فکر می‌کرد چرا به آن اتاق رفته بود. سپس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه اون توپه زیر تختش بود، خو... .

سارا کلافه از حرف‌های پی‌درپی درباره آن توپ، سپهر را از پله‌ها پایین برد و روی زمین نهاد. سپس خودش باز از پله‌ها بالا رفت تا پدرش را صدا بزند. با قدم‌های بلندی به طرف آخرین اتاق بازگشت. کنجکاو شده بود. سپهر چرا آن قدر در مورد توپی که وجود نداشت حرف می‌زد؟

با رسیدن به آن اتاق، به سوی تخت قدم نهاد. با تردید به زیرتخت که بسیار تاریک بود نگاهی انداخت. یک شیع تاریک، یک توپ؟ آن هم این زیر؟ شاید برای مسافره‌های قبلی بوده. خم شد و سرش را پایین‌تر آورد. با تاخیر به زیر تخت نگاه کرد. سیاهی مطلق چشم‌هایش را اذیت کرد اما مدتی بعد به آن عادت کرد. تنها چیزی که می‌بیند تاریکی است. نه بیشتر و نه کمتر! در کمال تعجب حتی دیوار زیر تخت را هم نمی‌بیند! این حد تاریکی نرمال است؟ متعجب شانه‌ای بالا انداخت و خواست از روی زمین بلند شود که با شنیدن صدای فس فسی، با تردید دوباره به زیر تخت نگاه کرد. چیزی نیست! ابرو هایش را بالا انداخت و خیره به روتختی سیاه تخت با تعجب گفت:

- صدای چی بود؟

نگاهش را باز به تاریکی زیر تخت داد که مجدد آن صدا به گوشش رسید. این بار مطمئن شد که اشتباه نشنیده و توهم نزده است! کمی در جای خود جابجا شد و ترسی به وجودش افتاد. زیرا گمان می‌کرد یک موش در زیر تخت است. او از موش بیشتر از هرچیز می‌ترسد. پس بالا فاصله از روی زمین بلند شد و به طرف مرد خوابیده روی تخت خم شد. دستش را روی پهلو پدرش نهاد و محکم او را تکان داد.

محمد بیچاره با شوک ناگهانی، از خواب پرید و سریع در جای خود نشست. با ترس به سارا نگاه کرد و وحشتزده پرسید:

- چی شده؟! -

سارا شرمنده بیخشییدی زیر ل*ب زمزمه کرد و در حالی که نگران به پدر خواب آلودش نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

- مامان گفت بیدارت کنم.

محمد با حرف سارا آرام گرفت و آهی کشید. سپس سرش را بالا و پایین کرد، خسته چشم‌هایش را مالش داد و خمیازه‌ای کشید. سارا اما با انجام کارش ماندن در اتاقی که موش دارد را جایز ندانست. پس به سرعت از اتاق بیرون رفته و به طرف پله‌ها پا تند کرد. در راه با رسیدن به پلکان به آن فکر کرد که چرا در خانه ای به این گرانی و شیک‌ی، باید موش وجود داشته باشد؟

شانه‌ای بالا انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. زهرا روی یکی از صندلی‌های میز نهارخوری چهار نفره نشسته بود و با گوشیش بازی می‌کرد. صندلی کنار مادرش را بیرون کشید و روی آن نشست. سپس در حالی که به زهرا و گوشه سفیدش نگاه می‌کرد که مدام انگشت‌هایش روی صفحه بالا و پایین میشد، پرسید:

- قراره بریم بیرون؟

زهرا آهسته سرش را تکان داد و در حالی که همزمان برای دوست هایش تایپ می‌کرد، پاسخ داد:

- آره، دریا.

سارا سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و در سکوت به سپهر خیره شد. روی مبل نشسته و به تلویزیون که برنامه کودک پخش می‌کند خیره است. سارا نیز به تلویزیون نگاه کرد، مل مل و بز باش مثل همیشه داشتند با گلی بحث می‌کردند. لبخندی زد، یادش بخیر در کودکی زیاد این برنامه را می‌دید، همیشه هم می‌گفت من سارا پشم آبادی هستم و با مل مل فامیلم. چقدر که بچه‌های

فامیل به او می‌خندیدند. اکنون با گذشت سال‌ها و بزرگ شدنش می‌داند که نباید هر چیزی را جلوی همه به زبان بیاورد. اما آیا سن دوازده سالگی برای فهمیدن این نکته‌ها کم نیست؟ شاید نه. کودکانی که پدر و مادر در کنارشان نباشند، زودتر از دیگران بزرگ شده و مستقل خواهند شد. آری این حقیقت محض است.

بی حوصله به صندلی تکیه داد و با اندوه به تلویزیون خیره شد که زهرا خطاب به وی گفت:

- سارا برو به سینا بگو بیاد. کتاب منم بیار لطفا.

سارا ابرویی بالا انداخت و متعجب به مادرش که نگاهش توی گوشی بود خیره شد و پرسید:

- سینا؟ مگه کجاست؟

زهرا در حالی که حواسش به پاسخ همکارش در گروه تلگرامیشان بود سرسری پاسخ داد:

- بیرون.

سارا اخم کرد و از روی صندلی بلند شد. به طرف درب ساختمان رفت و با خشم درب را باز کرد. با بیرون آمدن از خانه نفس عمیقی کشید و به باغ جلویش خیره شد. هوا سردست اما نه آنقدر که لازم باشد کاپشنش را بپوشد. زیرا فردی به شدت گرمایی‌ست. پس آسوده از پله‌ها پایین آمد و با رسیدن به باغ نگاهش به مسیر شنی افتاد. بی حوصله وارد مسیر شد و با طی کردن پیچ‌های فراوان به آلاچیق میان باغ رسید. ابرویی بالا انداخت و با دیدن سینا که روی صندلی‌ها نشسته بود، به او نزدیک شد. بی حوصله خطاب به سینا در حالی که با نگاهش به دنبال کتاب می‌گشت گفت:

- بلند شو مامان گفت می‌خوایم بریم بیرون.

سینا ابرویی بالا انداخت و در حالی که نگاهش را از درخت‌های خرمالوی جلویش می‌گرفت، کنجکاو پرسید:

- کجا؟

سارا شانه‌ای بالا انداخت و بی حال خود نیز کنار سینا روی صندلی‌های نرم نشست. نگاهی به کتاب روی میز انداخت و پاسخ داد:

- دریا. شمال دیگه چی داره جزء جنگل و دریا؟

سینا خندید و با نگاهی به سارا با تمسخر گفت:

- حوصله نداری چرا؟ الان مثلاً دهنتم کنده شد جواب دادی؟

سارا بی توجه به او و کنایه‌های همیشگی‌اش، خم شد و کتاب روی میز را برداشت. نگاهی به جلد قرمزش انداخت. نبرد با شیاطین، لرد لارس. ابرویی بالا انداخت، از کی تا به حال مادرش به طرف داستان‌های ترسناک روی آورده؟ تا به یاد داشت کتاب خانه‌اش همیشه پر از رمان‌های تخیلی و فانتزی بود! اولین بار است که در دست‌هایش کتابی با ژانر ترسناک می‌بیند. سینا با دیدن نگاه خیره و متعجب سارا بر روی نام کتاب، سرش را نزدیک گوش‌هایش آورد و با زمزمه‌ای آرام و لحنی که سعی داشت ترسناک باشد گفت:

- از کجا معلوم. شاید یکی به طور ماهم بخوره!

سارا با این حرف سینا، پوزخندی زد و با تمسخر سرش را به سوی سینا چرخاند. سپس خیره در چشم‌های قهوه‌ای سینا پرسید:

- باز تو فیلم دیدی؟!

سینا نیم‌خند زد. عقب رفت و باز روی صندلی‌اش جای گرفت. همان‌طور که به جلو خیره میشد مرموز زمزمه کرد:

- خواهرکم بعید نیست. این خونه یه خونه ویلاییه.

نیم نگاهی به سارا انداخت و با اطمینان ادامه داد:

- می‌دونی که توی ویلاها همیشه یه روح یا جسد پیدا میشه!

سپس با ابرو و چشم اشاره‌ای به کتاب توی دست سارا کرد و کنجکاو پرسید:
- این کتاب رو خوندی؟

سارا، متعجب با کمی شک به کتاب خیره شد. نمی‌داند چرا اما احساس خوبی از این مکالمه ندارد. نچی زیر ل*ب گفت که سینا خشنود خیره به گرگینه روی جلد کتاب ادامه داد:

- اوپس، پس بخاطر همینه که باورم نمی‌کنی! مطمئنم ارباب شیطانی لرد لارس قرار نیست اینجا ظاهر بشه اما توی کتاب دقیقا ویلایی به همین شکل وجود داشت که توش پیراناهای گوشت خوار جسد خیلی از قربانی‌های صاحبشون رو می‌خو*ردن، جالب نیست؟

سارا با شنیدن این حرف به خود لرزید و خشمگین خطاب به سینا غرید:
- اینا فقط داستانه! واقعی نیستن.

سینا بیخیال شانهای بالا انداخت و با لبخندی ملیح زمزمه کرد:

- گروبیچ هم توی داستان همین رو می‌گفت تا اینکه خودش افتاد توی چاه حقیقت!

سارا کلافه با چاشنی ترس سرش را به چپ و راست تکان داد و با غرغر گفت:

- باور نمی‌کنم. توهم زیاد رمان خوندی.

سینا خندید، مجدد برای بار سوم خندید و خیره به درخت خرمالوی جلوی او گفت:

- با یه سرچ ساده توی گوگل بزرگوار باورت میشه!

سارا دلهره بدی به دلش افتاد. نمی‌خواست باور کند. او کتاب را نخوانده بود اما با توصیف سینا از پیراناهای گوشت خاری که جسدها را می‌خوردند واقعا حالش بهم ریخته بود. با ساکت شدن سینا، سارا به کتاب خیره شد. گرگینه

روی جلدش احساس خوبی به او نمی‌دهد. آن دندان‌های تیز زردش به حتم قلب بسیاری را درون کتاب پاره کرده! سینا لبخند زد. وقتی به آن فکر می‌کند که به سارا گفته ویلای درون کتاب همچون اینجاست خنده‌اش می‌گیرد. زیرا آن کاخ کجا و این ویلای کوچک کجا! اما سارا که نمی‌دانست پس همینکه او را در این چند روز بترساند کفایت می‌کند.

شوررانه پوزخند زد و خواست مجدد چیزی به سارا بگوید که صدای بلند مادرشان آن‌ها را به زمان حال بازگرداند و البته سارا چند سانت از جا پرید. گویی بدجور در دل داستانی که باورش نمی‌کند غرق شده! سینا با پرش سارا قهقهه‌ای زد و در حالی که از جایش بلند میشد خطاب به وی با تمسخر گفت:

- باز خوبه باورشون نمی‌کنی و این قدر می‌ترسی!

سارا خشمگین با چاشنی ترس به سرعت بلند شد تا مبادا در میان این باغ بزرگ تنها بماند. سپس همان‌طور که پشت سینا حرکت می‌کرد، با خشم گفت:

- کوفت!

سینا با خنده‌ای شادمان و سارا با دلهره‌ای سنگین به ماشین رسیدند. مادر و پدرشان سوار بر ماشین منتظر بودند تا آن‌ها نیز سوار شوند تا به دریا بروند. هردو با درنگ سوار شدند. سارا در چپ و سینا در سمت راست ماشین نشست. سپهر هم میانشان قرار داشت. با شادی به همه جا نگاه می‌کرد و ذوق داشت دریا را برای اولین بار ببیند.

البته که سینا و سارا هم اولین بارشان بود؛ منتها آن‌ها پیش‌تر دریا را در لایوهای بازیگران و سلبریتی‌ها دیده بودند. محمد با مستقر شدن بچه‌ها حرکت کرد و با ریموت، درب خانه را گشود. با احتیاط از خانه بیرون آمد و سپس با بسته شدن درب، پدال گاز را فشرد. غرش آگزوزهای پرادویشان محله اوجی آباد آمل را متوجه خود کرد و به طرف ساحل سرخورد ماشین را به جاده انداخت. با سرعت بسیاری از میان شالیزارهای کنار جاده می‌گذشتند. سارا با شادی به بیدهایی نگاه می‌کرد که عمری چند ساله داشتند، شاید کمه کمه ده سال!

سینا از آن طرف گه گاهی به گاوها و گوسفندانی که اطراف جاده گله گله در میان شالی‌های چیده شده می‌چریدند نگاه می‌انداخت و سپهر که عاشق سگ است مشتاق اطراف را می‌کاوید تا بلکه سگ جدیدی پیدا کند. زهرا اما سرش توی گوشی است و با چت کردن با همکارهایش مشغول است. محمد نیز تمام حواسش پی‌رانندگی‌ست تا مبدا تصادف کنند و کارهایشان در تهران به مشکل بخورد.

حدود بیست دقیقه بعد به ساحل سرخ‌رود می‌رسند. با توقف ماشین در پارکینگ اختصاصی، سارا خوشحال از ماشین بیرون می‌آید. سپهر نیز به دنبال او سعی دارد خود را از ماشین به پایین بی‌اندازد که سارا او را در آغو*ش می‌کشد. با احتیاط او را روی زمین می‌گذارد و خطاب به مادرش می‌گوید:

- مامان سپهر رو من نگه نمی‌دارما!

مادرش سرش را بالا می‌آورد و به وی نگاه می‌کند. سپس با تحکم می‌گوید:

- بی‌خود! خودت باید تا آخر مواظب... .

زهرا هنوز دارد حرف می‌زند که سینا با غرغر همان‌طور که کنار سارا می‌ایستد خطاب به مادرش می‌گوید:

- مامان یه مسافرت چهار روزست. میشه اون گوشی رو بذاری کنار و یکم مواظب بچت باشی؟!!

زهرا اخم می‌کند. پسرش درست می‌گوید اما اکنون مدیر دارد با او حرف می‌زند. نمی‌تواند به وی بی‌احترامی کند. پس با حفظ همان اخم خیره به چشم‌های قهوه‌ای سینا گفت:

- شما دو تا باید مواظب سپهر باشین! همین که گفتم.

سینا شانه‌ای بالا انداخت و بدان تردید دست سارا را گرفت. سپس با بی‌خیال گفت:

- ما می‌خوایم یکم بگردیم. سپهر با خودتون.

سپس بدان آن‌که صبر کند تا زهرا چیز دیگری بگوید با فریاد خطاب به سارا، خندان گفت:

- بدو سارا فرار کن!

سارا هنوز متوجه موضوع نشده بود که دستش توسط سينا کشيده شد و هر دو بر روی ريگ‌های گرم ساحل دويدند و دور شدند. زهرا اخمی کرد. از کی تا به حال ديگر حرفش خريدار نداشت! غرلند خيره به صفحه گوشی گفت:

- بی ادبا!

محمد لبخندی از این صحنه زد و دستش را دور گردن زهرا حلقه کرد. سپس آرام موبایل را از لای انگشت‌هایش بیرون کشید و درون جیب شلوار خود فرو کرد. زمزمه گویان خیره به جلو گفت:

- سپهر رو ببین زهرا.

زهرا معترض خواست بگوید گوشی را پس بده که با دیدن ذوق بی نهایت سپهری که درون ريگ‌ها بازی می‌کند و با شوک به ريگ‌ها دست می‌زند، ساکت شد. آرام گرفت و به محمد تکیه داد. او تا به حال ذوق فرزندش را ندیده بود. البته که هیچ وقت کنارشان نبود. آن دو تا به کمک دایه‌ها بزرگ شدند و این یکی هم داشت به کمک دایه قبلی رشد می‌کرد. باورش نمیشد که تابحال این حس شادمانی مادرانه را تجربه نکرده است!

لحظه‌ای بغض گلایش را گرفت اما آن را فرو خورد و ترجیح داد چیزی نگوید. زیرا به هر حال نمی‌توانست کارش را که آن همه برایش زحمت کشیده بود رها کند. محمد نیز همین وضعیت را داشت. هر دو در چاهی قرار گرفته‌اند که راه بالا آمدن ندارند... .

از آن طرف که زهرا و محمد در آغو*ش هم‌ديگر به فرزند کوچکشان نگاه می‌کنند، سارا و سينا بالاخره دست از دویدن بر می‌دارند. سارا درمانده و بی‌جان کنار دریا روی ريگ‌های گرم می‌افتد و بی‌درنگ دراز می‌کشد. سينا

خندان از این کار سارا کنارش می‌نشیند و خیره به دریا و آن خورشید زیبایش می‌گوید:

- فهمیدی؟ باید این‌طوری خودت رو نجات بدی.

سارا قهقهه‌ای زد و با شادی در حالی که می‌نشست، گفت:

- خیلی خوب بود، تا حالا از زیر کاری در نرفته بودم!

سینا لبخند زد و با تسمخر گفت:

- وقتی بچه خرخون باشی همین میشه دیگه!

سارا خندید. درست می‌گفت همیشه مشغول درس خواندن بود و وقت نمی‌کرد با دوست‌هایش بیرون برود. شاید برای همین بود که راهی برای فرار از کارهای روزمرگی را بلد نبود! سینا هم که توی خانه نمی‌نشست و همیشه همراه دوست‌هایش بیرون در حال گردش بود. سارا خیره به دریا و صدای آرامش‌بخش امواج، آهسته زمزمه کرد:

- چه حس خوبی داره... .

سینا چشم‌هایش را بست. وزش باد در لابه‌لای موهایش حس خوبی به او می‌دهد. خواست حرف‌هایش را تایید کند که با شنیدن صدایی پلک گشود. صدای ساز مورد علاقه‌اش بود! سرش را چرخاند و نگاهش به گروهی از بچه‌ها افتاد که چند متر آن‌طرف‌تر در حال پهن کردن بساط شادی بودند. خندید و با نشاط خطاب به سارا گفت:

- هی، اونا رو ببین!

سارا چشم از دریا گرفت و به جایی که سینا اشاره می‌کرد، نگاه انداخت. با دیدن چند دختر و پسر که داشتند روی حصیری که تازه پهن کرده بودند می‌نشستند، ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- خب، چیه؟

سینا محکم دستش را بالا آورد و بر روی شال سارا کوبید. سپس همان‌طور که بلند میشد گفت:

- احمق. بیا زود باش!

سارا با تعجب از جای خود بلند شد و اخم کرد. مرض داشت میزد؟ در حالی که سرش را مالش می‌داد به دنبال او رفت. با نزدیک شدن به آن شش نفر سینا لبخند به ل*ب با احترام بلند گفت:

- دوستان. میشه گیتار رو چند لحظه ازتون قرض بگیرم؟

دختری که گیتار را در دست داشت و آماده میشد تا آن را بنوازد سرش را بالا آورد و متعجب به سینا نگاه کرد. بقیه نیز معذب به همدیگر نگاهی انداختند که یکی از پسرها راضی پاسخ داد:

- البته. چرا که نه!

و اشاره کرد تا دختر آن گیتار را به سینا بدهد. سینا خوشحال به سمت دختر رفت و در حالی که روی صندلی آن دختر که اکنون بلند شده بود می‌نشست، گیتار را از دست سفیدش با آن لاک‌های آبی کاربنی گرفت. با ذوق به گیتار و سیم‌هایش دست کشید و خوشحال آماده شد که یکی از دخترها خطاب به سارا گفت:

- دختر خانم بیا بشین. هنوز جا هست.

سارا خجالت زده کنار حصیر نشست و تشکر کرد. با نشستنش، سینا انگشت شصتش را برو روی تارها کشید. صدای گیتار بلند شد که یکی از دخترها پرسید:

- آقا پسر چی می‌زنی حالا؟

سینا خندید. به دختر نگاه کرد و با اطمینان و چشم‌هایی که برق می‌زدند گفت:

- چیزی که به این صحنه بیاد!

همه هوایی کشیدند که صدای زیبا و دل انگیز گیتار در ساحل پخش شد. همه به سرعت موسیقی را شناختند و با شادی به سینا خیره شدند. محو صدای زیبای گیتار بودند که کمی بعد صدای خوش نوای سینا نیز به گوش رسید. همه تعجب کردند جزء سارا، زیرا او از صدای خوب و محشر برادرش خبر داشت.

- "می‌خوام برم دریا کنار، دریا کنار هنوز قشنگه.

آخ می‌دونم از سبزه زار تا شالیزار هنوز قشنگه.

اشتیاق و ذوق بچه‌ها بیشتر شد و صدای همخوانی آن‌ها با خواننده خوش صدامون باعث شد مردم اطراف و خانواده‌هایی هم که کنارشان بودند توجه شان جلب شود و همه با شادی به آن نوای دل انگیز گوش بدهند.

- "می‌خوام برم دریا کنار، دریا کنار هنوز قشنگه.

آخ می‌دونم از سبزه زار تا شالیزار هنوز قشنگه.

همه گویی که منتظر پارت بعدی بودند. زیرا با همدلی بسیار همه حتی مردم اطراف شروع به همخوانی کردند و خاطرات سال‌های دور در دل‌هایشان رخنه کرد.

- "عاشق جنگل و بوی ساحلم، هوسه یار و دیار کرده دلم.

عاشق جنگل و اون نم نم بارونه دلم، هر جا باشم پیشه ایرونه دلم.

عاشق کویر و صحرا و بیابونه دلم، هر جا باشم پیشه ایرونه دلم.

فضای ساحل با همخوانی زیبای مردم با گیتار خیلی لذت بخش و آرامش بخش بود. گویی برای همه این آهنگ خاطره ساز است. با اتمام این پارت همه سکوت کردند و خیره به خواننده اصلی و صدای زیبایش به خاطراتشان سفر کردند. صدای سینا با وقفه کوتاهی مجدد همچون باد بهاری به گوش رسید و چه زیبا آکوردهای بالا را می‌خواند و می‌نواخت.

- "می‌خوام برم دریا کنار، دریا کنار هنوز قشنگه.

آخ می‌دونم از سبزه زار تا شالیزار هنوز قشنگه.

عاشق جنگل و بوی ساحلم، هوسه یار و دیار کرده دلم.

با خواندن این پارت صدای بی کلام گیتار که اوج می‌گیرد به گوش رسید. همه با شوق شروع به دست زدن کردند و با یکدیگر خندیدند. خاطراتشان زنده شده بود و در چشم‌هایشان تشکر موج میزد. آن اکیپ هم که اکنون جلوی سینا نشسته بودند همراه با سارا شروع به تکان خوردن به چپ و راست کردند و دست می‌زدند. نوای آهنگ در کل ساحل انگار به گوش می‌رسید. زیرا همه سکوت کرده بودند و تنها صدای امواج آب همراه با نوای دل انگیز گیتار به گوش می‌رسید.

مدتی بعد سینا مجدد شروع به خواندن کرد و باز مردم بودند که او را همچون گروهی نوازنده و همخوان همراهی می‌کردند.

- "می‌خوام برم دریا کنار، دریا کنار هنوز قشنگه.

آخ می‌دونم از سبزه زار تا شالیزار هنوز قشنگه.

عاشق جنگل و بوی ساحلم، هوسه یار و دیار کرده دلم.

عاشق جنگل و اون نم نم بارونه دلم، هر جا باشم پیشه ایرونه دلم.

عاشق کویر و صحرا و بیابونه دلم، هر جا باشم پیشه ایرونه دلم.

با آکورد پایانی و آرام گرفتن دست سینا بر روی تارهای گیتار، لحظه‌ای سکوت همه جا را در بر گرفت. البته طولی نکشید که لحظه‌ای بعد صدای دست و جیغ جمعیتی که نشسته و ایستاده دورشان جمع شده بودند بلند شد. همه به وجد آمده و نهایت لذت را برده‌اند.

سینا خندان به جمعیت نگاه کرد و سرش را به نشان تشکر تکان داد که مردی از میان جمعیت فریاد زنان گفت:

- پسرم ازت ممنونم. انگار یه لحظه واقعا برگشتم به چهل سال قبل.

سینا قهقهه‌ای زد و خشنود و مفتخر خیره به آن پیرمرد گفت:

- باعث افتخاره پدرجون!

مرد پنجاه ساله خندید و سرش را تکان داد. مردم با تشویق مجدد، کم کم پراکنده شدند و هرکس به کار خود مشغول شد. سینا خسته دست‌هایش را مالش داد و گیتار را آرام روی ریگ‌های ساحل گذاشت. سپس همان‌طور که از روی صندلی پایین می‌آمد تا روی حصیر بنشیند خیره به بقیه گفت:

- دستم شکست! ممنون بابت گیتار دوستان. حس خوبی داشت.

دختری که قبلاً گیتار در دستش بود خندید و با شادی خیره به نیم رخ سینا پرسید:

- خیلی خوب می‌زدی! عجب صدایی لعنتی، چند ساله کار می‌کنی؟

سینا خندید و به سمت راست که آن دختر نشسته بود نگاه کرد. سپس پاسخ داد:

- مرسی دوست عزیز. پنج ساله.

همه هویی کشیدند و یکی از پسرها با تحسین گفت:

- خیلی خوب زدی پسر. صدات محشر بود. اسمت چیه؟ چند سالته؟ سریع خودت رو معرفی کن.

سینا خندید و با افتخار جواب داد:

- من سینام و پونزده سالمه. اینم خواهرم سارا است و دوازده سالشه.

با دست به سارا اشاره کرد که همه ابراز خوشبختی کردند. دختری که پیش‌تر گیتار را در دست داشت خندید و با شادی گفت:

- من دلارامم و هفده سالمه. از آشنایی با هردوتون خوشبختم.

سپس زیر ل*ب خطاب به سینا با حسرت و شوخی گفت:

- حیف ازت بزرگ ترم وگرنه استایل خودمی جیگر!

سینا با شنیدن این حرف لحظه‌ای خجالت کشید که پسر سمت چپی قهقه‌ای زد و خطاب به دلارام گفت:

- ای بترکی الهی دلی!

سپس دست بر شانه سینا زد و با لبخند گفت:

- خوشبختم پسر. منم سجادم بیست سالمه.

سینا سرش را تکان داد و هر دو با هم دست دادند. بقیه نیز به ترتیب در میان شوخی و خنده خود را معرفی کردند. منظم از سمت راست کنار دلارام، مریم و خشایار بودند که باهم را*بطه داشتند و چندین سال از دوستی‌شان می‌گذشت. بعد از آن دو تا هم مرضیه و لیلا و بعد سارا نشستند بود. در کنار سارا نیز سجاد قرار داشت. همه با شادی مشغول حرف زدن شدند. از همه کوچکتر سارا بود و از همه بزرگتر مریم با بیست و چهار سال سن. بقیه نوزده، هفده و شونزده ساله بودند. یه اکیپ که گویی فارغ از سن همه با هم دوست هستند. طبق گفته‌های مریم همه مجازی باهم دوست شده‌اند و چون درون آمل بودند هر هفته کنار همدیگر جمع می‌شدند و توی ساحل کنار دریا تجدید دیدار می‌کردند.

هرشش نفر مشغول حرف زدن و کسب اطلاعات جدید از اعضای تازه بودند که دلارام کنجکاو از سینا پرسید:

- راستی خونتون کجاست؟

سینا به چشم‌های سیاه دلارام و آن موهای دکور لا شده‌اش که از شال بنفشش بیرون زده بود نگاه کرد و جواب داد:

- ویلا اجاره کردیم. توی اوجی آباد.

دلارام خندید و سرخوش ادامه داد:

- واقعا؟ من و مریم خونمون اونجاست. کدوم ویلایین؟

سینا خوشحال از حرف دلارام کمی فکر کرد و با تردید گفت:

- فکر کنم لاله ۸/۱. یه ویلای بزرگه که در سیاه رنگ با نمای سنگی داره.
دلارام با شنیدن این حرف لحظه‌ای لبخندش محو شد و خشکش زد. مریم نیز با شنیدن پاسخ نگران به سینا خیره شد. سپس با کمی تعلل خیره در چشم‌هایش پرسید:

- کی اومدین؟

سینا که از واکنش آن‌ها تعجب کرده بود با کنجکاوی پرسید:

- چطور؟ امروز صبح تازه رسیدیم.

مریم و دلارام هر دو با پاسخ سینا نفسشان را آسوده بیرون دادند. بقیه که از جو به وجود آمده ساکت شده بودند به هم‌دیگر نگاه کردند. سجاد با سکوت سنگین بینشان به سارا نگاه کرد و آرام پرسید:

- اتفاقی برای خانوادتون افتاده؟

سارا بیخیال و بی خبر از همه چیز شانه‌ای بالا انداخت و نچی کرد. سینا با شنیدن آن سوال خطاب به سجاد ابرو بالا انداخت و پرسید:

- چطور مگه سجاد؟

سجاد نگران به سینا چشم دوخت که صدای دلارام سارا را لحظه‌ای در جای خود لرزاند.

- چون اونجا تسخیر شدست!

سینا متعجب و حیران سرش را به سرعت سمت دلارام برگرداند و سارا با لرزشی که در مردمک چشم‌هایش ایجاد شده بود به او خیره شد. سینا حیران خیره به چشم‌های دلارام پرسید:

- جدی میگی؟

دلارام نگران سرش را تکان داد و با اندکی ترس ادامه داد:

- فقط یه روز می‌تونین اونجا بمونین. هرکی که بیشتر اونجا بمونه اتاق بدی براش میفته.

سارا با این حرف خندید و با تمسخر گفت:

- دلارام جون توهم که مثل این سینایی. اینا خرافست، الکیه همش. نگو که زیاد فیلم می‌بینی و رمان می‌خونی!

دلارام نگران به سارا خیره ماند و زیر ل*ب زمزمه کرد:

- نه... خرافه نیست!

سارا با آن‌که پاسخ دلارام را نشنید اما از حالت چهره وی متوجه بد بودن حالش شد. پس نگران مجدد پرسید:

- داری شوخی می‌کنی دیگه، مگه نه؟

دلارام سکوت کرد و نگاهش را به حصیر قهوه‌ای داد. این‌بار مریم آهسته زمزمه کرد:

- سارا، عزیزم این خرافه نیست. حداقل نه این یکی! به ما ثابت شده.

سارا ترسیده به میرم چشم دوخت و لرزان پرسید:

- چ..چطور تا.. ثابت شده؟

مریم با این سوال نفس عمیقی کشید و با حالتی عجیب که گویی حرف‌های بسیاری در نگاهش موج می‌زند، خیره به چشم‌های لرزان و قهوه‌ای رنگ سارا پرسید:

- واقعا می‌خوای بدونی؟!!

سارا به خود لرزید و مردد آب دهانش را با صدا قورت داد. سپس نیم‌نگاهی به بقیه انداخت. همه واقعا ترسیده‌اند و گویی شوخی نمی‌کنند. به سینا نگاه کرد، چشم‌های او نیز می‌لرزد اما نه به اندازه سارا! سینا تکانی خورد و با دیدن تعلل و ترس درون چشم‌های خواهرش خود به حرف آمد.

- بگو مریم جون.

مریم نیم نگاهی به سینا انداخت و با مکث، خیره به پشت سر سینا که درخت‌ها همراه با باد تکان می‌خورند، گفت:

- اون خونه قبلا برای یه زن و شوهر بود.

سکوت همه‌جا را در بر گرفته و همگی منتظر برای گوش دادن داستان به مریم و ل*ب‌های صورتیش خیره شده‌اند. سارا اندکی خود را جمع کرد و لرزان به لیلا نزدیک‌تر شد. لیلا با دیدن سارا که ترسیده، دستش را دور شانه‌اش گذاشت و گرم او را در آغو*ش کشید. گویی متوجه ترس حقیقیش شده است، زیرا لیلا خود نیز آن اوایل همین وضعیت را داشت.

مریم خیره به همان نقطه در میان درختان، ادامه می‌دهد.

- اون دو تا همسایه ما بودن قبلا. یادمه یه روز دختری همراه پسرش به خونه اومد. خیلی قشنگ بود. موهای طلایی و چشم‌های سبز داشت. توی چند روز به گوش همه رسید و آوازه زیبایش دهان به دهان توی اوجی آباد و بعد رودبار چرخید. همه به بهونه اون دختر که لقب هوری گرفته بود برای خرید غلات یا لوازم مورد نیازشون به اوجی آباد می‌اومدن.

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید. ضربان قلبش بالا رفته و گویی از بازگو کردن ماجرا واهمه دارد. ترس در دلش رخوت کرده و یادآوری آن چشم‌های افسون کننده، او را به لرز و می‌دارد. پلک‌هایش را برهم فشرد. لحظه‌ای صدای لبخند عجیب اما زیبا آن دختر در گوشش اگو شد. خنده‌ای که همزمان هم شگفت‌انگیز است و هم شیطانی!

با تعلق و لحنی لرزان ادامه داد:

- اون دختر، عادی نبود. این رو با همون بار اول دیدنش میشد فهمید. اما انگار هیچ کس به روی خود نیاورد. به عنوان دو*ست د*ختر آرش، پسر اون زن و شوهر به خونشون وارد شد. با اجازه خودشون.

سینا با شنیدن این حرف، لحظه‌ای نفس در سی*نه‌اش حبس شد. با اجازه خودشان؟ آن دختر عجیب با اجازه خودشان وارد خانه شده. این حرف معنای خاصی دارد. معنایی که نشان می‌دهد آن دختر انسان نبوده است! به حتم همین است.

همه منتظر با دلهره و ترس به دهان مریم خیره بودند که او ادامه داد:

- اجنه هرگز چیزی رو فراموش نمی‌کنن. صدای جیغ هاش رو هنوزم توی گوشم می‌شنوم. شب‌هایی که توی خونه تنها می‌مونم تموم بدنم با شنیدنشون می‌لرزه.

سپس به سارا که در جای خود می‌لرید نگاه کرد. به او خیره شد. سعی کرد در عمق چشم‌هایش غرق شود. سپس زمزمه کرد:

- توهم نمی‌زنم. هر شب از نیمه شب به بعد صدای جیغ‌های تیزش از زیر پله‌های خونه بلند میشه. هر شب... .

سینا با آرام گرفتن مریم، کمی تکان خورد و با تردید پرسید:

-چی شد که به اینجا رسیدن؟ اون زن و شوهر با آرش الان کجان؟ اون دختر... .

مریم دستش را به سرعت بالا آورد و با نگرانی خیره به چشم‌های کنجکاو سینا گفت:

- نپرس سینا! بیشتر از این جست و جو نکن. فقط بدون هیچ جنی دوست نداره حقیقت کار هاش فاش بشه!

سپس چشم‌هایش را با درد بست و با به یاد آوردن مرگ وحشتناک اعضای درون آن خانه پس از فهمیدن ماجرای اصلی، با درد و ترس زمزمه کرد:

- اونا رحم ندارن. همه چیز رو فهمیدن مساوی با مرگته پسر، باور کن!

سینا شوکه از این پاسخ به فکر فرو رفت. منظور مریم از فهمیدن همه چیز مساوی با مرگه چی بود؟ نگران نگاهی به سارا انداخت. دخترک بیچاره

همچون بید به خود می‌لرزد. سجاد رد نگاه سینا را دنبال کرد و با دیدن وضعیت سارا خنده‌ای کرد. سپس همان‌طور که به سینا نگاه می‌انداخت با شادی گفت:

- مهم نیست پسر. بس کنین همتون. این چه جویه! سخت نگیر سینا فردا به مامان بابات بگو یه ویلای جدید بگیرن و تموم.

سپس خم شد و با اشتیاق بسیار گیتار را برداشت. آن را باز به سوی سینا گرفت و با ذوق گفت:

- یه دهن دیگه بخون پسر، یکم از این حال و هوا بیرون بیایم.

همه با این حرف‌های سجاد موافقت کردند و باز سر و صدایشان بالا گرفت. مریم اما در سکوت به حصیر و تار و پودش خیره شد. یادآوری آن جیغ‌ها که واضح به گوشش می‌رسند، واقعا او را دگرگون می‌کند. صدای نفس‌های کسی را می‌شنود که ناله می‌کند. گویی که در حال معاشقه است اما با درد بسیار! این نرمال نیست!

سینا با رای اکثریت مجدد روی صندلی نشست و آماده نواختن شد. اما نگاهش به مریم افتاد. حالش خر*اب شده و این به حتم بی دلیل نیست. او که می‌گوید این‌ها خرافه نیستند به حتم الکی از چیزی نمی‌ترسد! اگر واقعا حرف‌هایش حقیقت داشته باشد، امشب به حتم نمی‌تواند سارا را تنها بگذارد! نه اکنون که طبق گفته‌های آن‌ها نیمی از ماجرای او را که نباید بدانند، می‌دانند.

تا ساعاتی بعد سارا و سینا در کنار آن جمع ماندند و شماره‌هایشان را رد و بدل کرده و در گروه‌هایشان هم‌دیگر را اضافه کردند. ساعت چهار بعد از ظهر بود که گوشی سینا زنگ خورد. پدرش بود که از او می‌خواست به جایی که پیاده شده بودند باز گردد تا به خانه بروند. سینا با صمیمیت بسیار از بچه‌ها خداحافظی کرد و همراه با سارا که تازه توانسته بود با آن‌ها راحت حرف بزند به سوی پارکینگ قدم برداشت.

با دور شدن از آنها سارا به عقب نگاه کرد. بچه‌ها هنوز هم دور هم بودند و در حال حرف زدن، می‌خندیدند. لبخندی زد و به جلوی نگاه کرد. سپس با به یاد آوردن آن حرف‌ها درباره خانه‌ای که درون آن هستند، ترسیده و مضطرب از سینا پرسید:

- سینا، اون حرف‌ها... دروغ بودن دیگه؟

سینا بی خیال شانه‌ای بالا انداخت و خونسرد پاسخ داد:

- نمی‌دونم. به هر حال امشب کنارت می‌خوابم.

سارا از شنیدن این حرف خوشحال شد و نیمی از نگرانش به کل از بین رفت. خشنود سرش را تکان داد و خندید. به دریا نگاه کرد و در افق بی کرانش غرق شد. ساحل و دریا از نزدیک خیلی زیبا تر از توی گوشی‌ها هستند. این را تازه می‌فهمد. پس از چند دقیقه به پارکینگ رسیدند. سارا خیره به سپهری که خیس و گلی بود، خندید و متعجب از مادرش که با اکراه سپهر را با دو دستش گرفته بود پرسید:

- وای خدا. سپهر چرا این طوریه؟

زهره خشمگین از رفتن آن دو چشم غره‌ای به سارا رفت و با دلخوری گفت:

- چون تو رفتی کسی نبود مواظبتش باشه!

سارا اخم کرد و خنده از روی لب‌هایش ماسید. خواست حرفی بزند که سینا همان‌طور که به سمت درب ماشین می‌رفت، جدی گفت:

- شما که بودی مامان.

سپس دور شد که سارا سکوت کرده و دنبال سینا راه افتاد. برخلاف همیشه که سپهر را در آغو*ش می‌گرفت تا مادرش به کارهایش برسد این‌بار از کنار او گذشت و سپهر را با زهره تنها گذاشت. شاید نیاز بود زهره بفهمد این بچه اوست نه بچه سارا.

با رسیدن به ماشین کفش‌هایشان را تکاندند و سوار شدند. زهرا نیز با خشم سپهر را درون ماشین گذاشت و با نایلون بزرگی که گرفته بود، سپهر را در آغوش کشید تا ریگ‌های چسبیده به بدن و لباس‌هایش ماشین و لباس‌های خودش را کثیف نکند.

محمد از دستشویی بازگشت و به سوی ماشین قدم نهاد. درب آن را باز کرد و با دیدن سپهر قنடاق شده در یک نایلون مشکی بزرگ، خندید. خونسرد سوار ماشین شد و به راه افتاد. هوای امروز ابریست و احتمالاً به زودی باران ببارد. نیم ساعت دیگر نیز در راه بودند تا به ویلا رسیدند.

با پارک کردن ماشین درون ویلا، زهرا کلافه سپهر را به داخل برد تا لباس‌هایش را عوض کند. محمد نیز به دنبالش رفت تا اگر کمکی می‌خواهد یاری رساند و گرنه که خیلی خسته بود و به خواب نیاز داشت. سینا به محض پیاده شدن از ماشین به سوی آلاچیق باغ قدم نهاد. سارا از ماشین پیاده شد و رفتن سینا را تماشا کرد. بودن در دل باغ بزرگ این ویلا حس خوبی به او نمی‌دهد. ترجیح می‌دهد درون خانه باشد. اما... .

کلافه نیم‌نگاهی به خانه انداخت. آن موجودی که از او حرف می‌زدند درون خانه است مگر نه؟ درون باغ که پرسه نمی‌زند؟ نگران به سمت آلاچیق حرکت کرد و با ترس پا تند کرد تا سریع به سینا برسد. نمی‌خواست تنها بماند. حتی یک لحظه!

هشت شب.

هوا بارانیست. سپهر در آغوش مادرش روی تخت دو نفره اتاق اول به خواب رفته و محمد نیز در کنارشان آرام دراز کشیده است. سینا و سارا همچنان هنوز درون آلاچیق به سر می‌برند و مشغول هستند. سارا با گوشیش بازی می‌کند و سینا مشغول خواندن رمان پری دریایی است. گوشی را جلوی خود گرفته و هر از گاهی صفحه را به پایین هدایت می‌کند. سارا اما آن‌قدر مشغول و درگیر برنده شدن از آن اسلایم‌های درون بازی است که متوجه نیست هر چه

بیشتر به صفحه نیرو وارد کند قرار نیست فرجی شده و او را برنده کند. تنها گوشیش را خر*اب می‌کند.

تند تند انگشت‌هایش را روی صفحه جابه‌جا می‌کند. در میان کاراکترهای بازی ایتر را از همه بیشتر دوست دارد و کرا*ش شدیدی روی آقای دیلو دارد. البته که نینگ گوانگ و شوگان را خدایان این بازی می‌داند. ترکیب کاراکترهایش از باد، یخ، برق و خاک است. اگر بتواند خوب بازی کند به حتم پیروز می‌شود. البته نمی‌دانم کی می‌فهمد که صفحه گوشیش داغ کرده و ممکن است منفجر شود.

هوای بارانی امشب حس خوبی را منتقل می‌کند. بوی خاک نم زده همه جا را در برگرفته و خواب آرامش بخشی را به افراد حاضر القا می‌کند. سارا خسته از بازی بسیار خمیازه می‌کشد. سرش را پس از سه ساعت از توی گوشی بیرون می‌آورد و به سینا نگاه می‌کند. کنارش نشسته و با اخمی غلیظ به صفحه خیره است. بی حال در حالی که نگاهش را به درختان خیس می‌اندازد، می‌گوید:

- سینا خوابت نمیاد؟

سینا با این سوال نگاهش را از خط پنجم داستان گرفت و به سارا خیره شد. با دیدن چشم‌های قرمز سارا لبخندی زد و گوشی را خاموش کرد. سپس همان‌طور که از جایش بلند میشد گفت:

- چرا اتفاقاً منم خوابم میاد، بیا بریم.

سارا خوشحال از این حرف به سرعت بلند شد و گوشی را در جیب مانتوی بنفشش گذاشت. سپس همراه با سینا به سوی ویلا و عمارتش قدم نهادند. با رسیدن به جلوی ساختمان سارا لحظه‌ای دلهره گرفت. به سینا نگاه کرد. زیرا او بیخیال از پله‌ها بال می‌رفت تا وارد خانه شود. نگران دنبالش راه افتاد و وارد خانه شد. سینا به سوی پله‌های منتهی به طبقه بالا قدم برداشت و بی حواس گفت:

- سارا تو توی اتاق آخر بخواب. هواش سرد تره. چون دوست داری... .

سارا ترسیده به پلکان خیره شد. تاریکی زیر پله‌های شیشه‌ای او را می‌ترساند. چراغ‌های آشپزخانه و سالن خاموش است. تنها چراغ‌های کوچک بالای پلکان روشن است که این زیر آن‌ها را نقطه‌ای کور کرده. می‌ترسد، اگر دستی از لای درز پله‌ها بیرون آید و پایش را بگیرد چه؟ اگر موجودی پاهایش را از آن زیر بکند چه؟ در افکارش خود را به هر نحوی می‌کشت و می‌بست که با صدای سینا از فکر بیرون پرید. روی پله‌ها ایستاده بود و با تعجب به سارا نگاه می‌کرد. کنجکاو پرسید:

- حالت خوبه؟

سارا با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و نگران زمزمه کرد:

- نه، من می‌ترسم!

سینا کلافه از این آشفتگی سارا پوزخندی زد و با شماتت گفت:

- بس کن سارا. همش دروغ بود. بیا زود باش. سجاد بهم گفت مریم همیشه با تازہ واردها این شوخی رو می‌کنه. فرقی هم نداره کدوم ویلا رو اجاره کرده باشن.

سارا با شنیدن این حرف، ابرویش را بالا انداخت و حیران خیره به چشم‌های درخشان سینا پرسید:

- واقعا؟ اما تو که گفت... .

سینا خندید و دستش را بیخیال در هوا تکان داد.

- می‌خواستم بترسونمت. نمی‌دونستم این قدر بی جنبه‌ای!

سارا اخمی کرد و با خشم به سمت پله‌ها پا تند کرد. سپس در حالی که با سرعتی عجیب از پله‌هایی که تا چند لحظه پیش از آن‌ها می‌ترسید بالا می‌آمد غرید:

- به خدا می‌کشمت سینا!

سینا با رسیدن سارا به نزدیکش، سریع پای به فرار گذاشت و به سوی اولین اتاقی که نزدیکتر بود دوید. سارا با جیغ و فریاد او را دنبال کرد که ناگهان با درب بسته اتاق سینا رو به رو شد. محکم دستش را به درب کوبید و با فریاد گفت:

- جرأت داری بیا بیرون سینا خان!

سینا از آن پشت همان‌طور که می‌خندید، پاسخ داد:

- دیونه که نیستم خواهر عزیزم!

سارا کلافه از آن همه دروغ و تظاهر، لگد محکمی به درب زد و به سوی اتاق آخر راهرو که طبق گفته سینا سردتر از همه بود قدم نهاد. سپس بخاطر مسخره شدنش توسط آن همه آدم خود را سرزنش کرد. زیرا همه فهمیده بودند او چقدر ترسوست و این زمینه‌ای شده بود تا او را آزادانه و بی مهابا بترسانند. بدتر از همه آنکه برادرش هم با آن‌ها تباری کرده بود! خشمگین درب را باز کرد و با ورودش به آن اتاق، از حرکت ایستاد.

باد سردی به گونه‌هایش خورد که لحظه‌ای او را از تفکر وا داشت. چراغ را روشن کرد. اتاق چیز چندانی درون خود ندارد. یک تخت دو نفره با یک میز کوچک که برای وسایلش است. لبخندی زد و با لم*س سرمای آن اتاق همه چیز را فراموش کرد. وارد شد و با بیرون آوردن مانتو و شالش، به سمت تخت قدم نهاد. خوشحال خودش را روی آن پرت کرد و به زیر پتوی سبک وزن روی تخت رفت. شاد و خوشحال خواست چشم‌هایش را ببندد که با به یاد آوردن چیزی چشم گشود. چراغ را یادش رفت خاموش کند! لعنتی‌ای گفت. همیشه خدمتکارشان آن را خاموش می‌کرد اما اکنون که او اینجا نبود! پس خسته و کلافه از زیر پتو بیرون آمد و به طرف کلید برق که کنار درب اتاق بود رفت. آن را بی حال خاموش کرد و به سختی در آن تاریکی به سوی تخت بازگشت. زیر پتو خزید و به پهلو خوابید. پنجره‌ای بزرگ و تمام قد جلوی

بود اما بخاطر کم نور بودن ماه امشب یا در واقع نبودش بخاطر ابرهای بارانی روشنایی اتاق را کم کرده است.

چشم‌های خمارش را مالید و بی حال افکارش را سر و سامان داد. از وقتی فهمیده همه چیز دروغ بود خیلی حالش بهتر شده. گویی بار سنگینی را از روی قلبش برداشته‌اند. آسوده است و این گواه خوبیست. یعنی شب را می‌تواند آرام بخوابد. البته، اگر او بگذارد!

سینا نیز روی تخت دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش قفل کرده. خیره به سقف اتاق در آن تاریکی فکر می‌کند. آن حرف‌ها واقعی بودند؟ اگر آره به حتم جان خانواده‌اش در خطر است. طبق حرف‌های مریم امشب را راحت می‌مانند اما برای فردا چیزی خوب پیش نمی‌رود. کلافه آهی کشید و به پنجره نگاه کرد. ابرها هنوز هستند و باران هنوز هم در حال باریدن است. خسته پتو را بیشتر روی خود کشید. تا گردن زیر پتوست و از سرما به خود می‌لرزد. واقعا سارا چطور می‌تواند این هوا را تحمل کند؟

چشم‌هایش درد می‌کنند اما گوشی را روشن کرده و از ادامه آن داستان شروع به خواندن می‌کند. زیرا طبق استدلال خودش برای بیدار ماندن، داستان جای حساسش است و نمی‌تواند آن را رها کند وگرنه حسش می‌پرد! معتقد است خواندن داستان‌های ترسناک در شب توفیق و حس و حال دیگری دارد. این‌طور است؟ شاید! پس وقتی بداند کسی کنارش نشسته و دارد همراهش داستان را می‌خواند چه حسی به وی دست خواهد داد؟ به حتم چاشنی ترس درون داستان برایش بیشتر می‌شود، مگر نه؟!

چهار بامداد. نیمه شب، آخرین اتاق خواب.

صدای قدم‌هایی به گوش می‌رسد. گویی یک زن است و کفش پاشنه بلند پوشیده. هوهوی باد آرام گرفته است و خانه در سکوتی وحشتناک به سر می‌برد. لحظه به لحظه صدا نزدیک‌تر می‌شود و صدای پاهایش را می‌شنوم. با آرامش راه می‌رود. گویی عجله‌ای برای رسیدن به مقصد ندارد. هر بار که پایش را روی سنگ‌ها می‌گذارد، گویی از ترس ترک بر می‌دارند و خورد

می‌شوند. سارا خواب است. در اتاق آخر که سردتر از همه بود، خواب پادشاه پریان را می‌بیند. آسوده است از آن‌که حرف‌ها واقعی نبوده و همه چیز یک شوخی مسخره بوده است.

سینا، تا چند دقیقه پیش داشت کتاب جدیدی می‌خواند اما ناگهان به خواب رفت و اکنون دارد خرخر می‌کند. معلوم است خیلی خودش را کنترل کرده تا خواب نرود. مثلاً قرار بود تا صبح مواظب سارا باشد تا اتفاقی نیفتد. صدا به اتاق آخر نزدیک‌تر می‌شود.

پشت تخت، درون اتاق ایستاده‌ام. گویی اکنون رسیده و پشت درب اتاق ایستاده. دلهره، ترس و اضطراب همه و همه در سکوت سنگین اتاق جان می‌گیرند. دستگیره درب اتاق آرام می‌لرزد. درب تکان می‌خورد. گویی باد پشت آن نشسته و سعی دارد آن را با کمترین سر و صدا باز کند.

درب، صدای کمی می‌دهد و دستگیره به پایین کشیده می‌شود. آهسته قفل درب باز شده و کم‌کم گشوده می‌شود. به تاریکی پشت درب خیره می‌شوم. چیزی یا کسی نیست و حتی کفشی هم وجود ندارد. به پایین نگاه می‌کنم. یک توپ! باز هم همان توپ پشمالوی سیاه رنگ است! خیره به او مجدد صدای کفش‌هایی را می‌شنوم. ضربان قلبم بالا می‌رود. این اصلاً خوب نیست.

توپ حرکت نمی‌کند اما صدا نزدیک‌تر می‌شود. مشخص است که وارد اتاق شده. زیرا صدا آن‌قدر به تخت نزدیک است که گویی آن طرف تخت ایستاده و به من نگاه می‌کند. اما نه، به حتم سارا را نشانه گرفته زیرا مرا نمی‌بیند. نگران به سارایی خیره می‌شوم که در زیر پتو آسوده خوابیده است. تشک آن طرف تخت، کمی تکان می‌خورد و سپس فرو می‌رود. می‌ترسم و وحشت می‌کنم. خیره به آن می‌بینم که اکنون بیشتر فرو رفته و گویی آن موجود رویش نشسته است. مدتی بعد، پتو آرام از روی گردنش کنار زده می‌شود. آرام آرام حرکت می‌کند. آن‌قدر آهسته است که سارا به حتم متوجه‌اش نمی‌شود.

ضربان قلبم منظم است و این نشان از حال خوبش می‌دهد. پتو، تا کمرش پایین می‌آید. سردی هوا سارا را از خواب و رویا بیرون می‌کشانند. گیج و

م*ست خواب، دستش را حرکت می‌دهد تا پتو را بالا بکشد که احتمالاً دستش به چیزی می‌خورد. لحظه‌ای مکث و سپس چشم‌های خمارش باز می‌شوند. به او نگاهی انداخته و اخم می‌کند. خیره به جای فرضی آن موجود نشسته روی تخت، می‌گوید:

- سینا داری چی کار می‌کنی؟

بهت‌زده به جلویم خیره شدم. سینا که اینجا نیست! اصلاً کسی در اتاق حضور ندارد. پس سارا کی را می‌بیند؟! با سکوت سینای خیالیش، اخم‌هایش بیشتر در هم می‌روند. سپس همان‌طور که می‌چرخد و به پهلوی مخالف می‌خوابد، با غرغر زمزمه می‌کند:

- مسخره بازیش گرفته این وقت شب. واسه من می‌خنده فکر می‌کنه... .

ادامه حرفش را نشنیدم زیرا باز به خواب رفت. نگران به جلو خیره شدم. تشک تخت هنوز فرو رفته مانده و این یعنی او این جاست. کسی که سارا او را سینا دیده و گویی می‌خندد! اما چرا؟ تمام بدنم می‌لرزد، نه بخاطر ترس بلکه بخاطر خنده‌اش، خنده در شب و تاریکی بی‌نهایت به حتم نشانه خوبی نیست، مگر نه!

لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد که پتوی روی سارا باز بالا می‌آید. تا گردنش را می‌گیرد و تشک تخت از فرو رفتگی بیرون می‌آید. گویا بلند شده و قصد رفتن دارد. صدای قدم‌ها، مجدد به گوش می‌رسند. اما عجیب است، زیرا دور نشده است. بلکه گویی دارد دور تخت می‌چرخد. ضربان قلبم بالا تر می‌رود. دارد به من نزدیک می‌شود. قدمی به عقب می‌روم اما سریع‌تر از آن‌که فکرش را بکنم به من می‌رسد و دستی گلویم را محکم می‌گیرد.

ناخن‌های بلندش در گردنم فرو می‌رود. اما من روح هستم پس چگونه می‌تواند مرا بدون جسم بگیرد؟ او، مرا می‌بیند، یک جن است و این حقیقت دارد. زیرا آن‌ها در دوازده بُعد رفت و آمد دارند! دیوانه بودم که گمان می‌کردم او متوجه حضور من نیست. ترسیده‌ام؛ می‌لرزم و می‌خواهم جیغ بزنم تا کمک بخواهم اما می‌دانم فایده ندارد. زیرا کسی متوجه حضور من نیست. چشم‌هایم را

می‌بندم. نمی‌توانم جرأت کنم و او را ببینم. اما سردی نفس‌هایش به گردنم می‌خورد. او آرام نفس می‌کشد اما آن قدر نفسش با صداست که اگر نمی‌دانستم گمان می‌کردم یک گرگ کنارم است. صدای قورت دادن چیزی در گلویش را می‌شنوم. بدنم بهت‌زده است؛ خنثی مانده‌ام.

اگر انسان بودم به حتم نفس کشیدن را فراموش می‌کردم. اما نیستم و اکنون نمی‌دانم چ‌را این‌گونه شده. دگرگون و م*ست؛ دیوانه‌ام انگار! دقایق همچون قرن‌ها می‌گذرد که بالاخره مرا رها می‌کند. ترسیده می‌خواهم فرار کنم که چیز لزج و بلندی بر گونه‌ام اثابت می‌کند. از سمت راست تا چپ صورتم ادامه پیدا کرده و جدا می‌شود. خیس است، بوی بسیار بدی می‌دهد، حالت خوب نیست و نیروی عجیبی دارد.

در سردگمی بسیار، صدا باز به گوش می‌رسد. صدای کفش‌هایش که انگار دوازده سانت ارتفاع دارند، دور می‌شود. این‌بار می‌رود. اما آن قدر آهسته که گویی صد سال طول می‌کشد تا به درب اتاق برسد. صدای بسته شدن آرام درب و قیژ قیژش، به من می‌فهماند که رفته. نفسم را عمیق بیرون می‌دهم. بی انرژی در هوا معلق مانده‌ام. آن خیزی هنوز هم هست و گویی قصد خشک شدن ندارد.

به حتم زبانش بود. زبانی دراز همچون مار، خیلی قدرتمند است. اما چرا؟ چه شده که یک موجود شیطانی آن قدر در یک خانه قوی شده است؟ آن هم خانه‌ای که برای خودش نیست! مکانی که او به آن تعلق ندارد!

پنج بامداد.

اتاق سینا در سکوتی سهمگین غرق شده است. در جهان خواب پرسه می‌زند که با شنیدن صدای جیغ ممتد و بلندی، وحشت‌زده از خواب می‌پرد. نگران و سرشار از عرق سرد، به اطراف نگاه می‌کند. همه جا تاریک است. چیزی نمی‌بیند. نگران به دنبال گوشیش می‌گردد. باید یک جایی همین جا ها باشد. دست‌هایش را وحشت زده به طرفین می‌زند که با لم*س یک شیء مخملی،

شوکه دستش را نگه می‌دارد. آن چیست؟ پشمالو است. بهت زده به سمت دستش نگاه می‌کند و ترسیده می‌گوید:

- این، این... .

می‌ترسد. احساس خوبی ندارد. گویی با لم*س آن از حرف زدن معذور گشته. توان تکلمش را از دست داده و شوک بزرگی به بدنش وارد شده. ناباور به سرعت سعی کرد دستش را بردارد. آن را که رها می‌کند با وحشت نفس عمیقی می‌کشد. نفس نفس می‌زند و عرق می‌کند. با ترس خیره به مکانی نامشخص ززمه کرد:

- های ب.. بیکس بی!

بیکسبی نام هوش مصنوعی گوشیش است اما آن قدر لرزش در صدایش است که گوشی متوجه نشده و پاسخ نداد. دوباره و دوباره آن را بر زبان می‌آورد. آن قدر آن را بد تلفظ می‌کند که گوشی بیچاره پاسخ نمی‌دهد. خیره به پنجره که پرده‌اش مدام تکان می‌خورد، با ترس بیشتری باز تلاش می‌کند:

- های بیکسبی.

این بار درست می‌گوید و گوشی روشن می‌شود. صدای بیکسبی که می‌پرسد ارباب چه می‌خواهید در اتاق مسکوت پیچیده و سینا نفس عمیقی می‌کشد. به سرعت دستش را طرف گوشی که روی عسلی کنار تخت بود می‌برد. وحشت کرده و سعی دارد چراغ قوه را روشن کند اما آن قدر بدنش از شوک می‌لرزد که نمی‌تواند آن دکمه را درست لم*س کند.

بالاخره چراغ قوه روشن شده و اتاق به ناگاه از تاریکی بیرون می‌آید. ترسیده با چشم‌هایی بزرگ به همه جا نگاه می‌کند. اما چیزی در اتاق نیست! بهت زده به جایی که آن شیء پشمالو را لم*س کرد خیره شد. هیچ چیز! هیچ چیز واقعا!

بیشتر می‌ترسد. زیرا مطمئن است توهم زده و آن موجود گرم و پشمالو را واقعا لم*س کرده است! به سرعت از زیر پتو پایین می‌آید که با صدای گرومپ چیزی که روی پایش می‌فتد فریادی خفه سر می‌دهد. با دست‌هایی

لرزان و قلبی مضطرب چراغ را پایین آورد. می ترسد هرچیز باشد. تمام صحنه‌های رمان‌ها به یادش می‌آیند. نبرد با شیاطین موجودات شیطانی بسیاری داشت. آدم‌های شهر تو خالی از آن بدتر. البته با دیدن کتاب قصه‌های شهر اشباح که قبل از خوابیدن آن را می‌خواند، آسوده نفسش را بیرون داد. کتاب را برداشت و آن را روی تخت نهاد. سپس با خستگی زمزمه کرد:

- لعنت بهت مریم!

نگران به طرف درب اتاق رفت و آن را آهسته باز کرد. با تردید و ترس تک تک اتاق‌هایی که می‌دانست خانواده‌اش درون آن‌ها خوابیده‌اند را جست‌وجو کرد تا مبادا برایشان اتفاق بدی افتاده باشد. اما خوشبختانه خبری نیست. همه حالشان خوب است. حتی سارا هم آسوده خوابیده.

با خیال راحت به سوی پلکان رفت. آن قدر ترسیده و عرق کرده است که گویی نیمی از آب بدنش را از دست داده. با خستگی و تزلزل از پله‌های شیشه‌ای پایین آمد. خواب آلود به سوی آشپزخانه رفت تا آب بخورد. از کنار تلویزیون گذشت و به سوی یخچال که دو متر با تلویزیون فاصله داشت، رفت. بی حال درب سفید یخچال را باز کرد. نور درون آن اذیتش می‌کند برای همان چشم‌هایش را تنگ کرده و به دنبال آب درون آن را کاوید که با شنیدن صدای تیک، سریع به اطراف چشم دوخت. کسی نیست! تاریکی خانه را بلعیده و سالن نقطه کور بسیاری دارد اما به ظاهر چیزی درون آن سیاهی حرکت نمی‌کند!

شانه‌ای بالا انداخت و خواست باز به یخچال نگاه کند که صدایی او را حیران در جای خود خشک کرد.

- می‌دونین آقای فردوسی پور، فوتبال ایران... .

شوکه و ناباور به تلویزیون خیره شد که اکنون در حال پخش برنامه نود است! اما برنامه نود که مدتی است ساختش تمام شده! فردوسی پور نشسته و کارشناس فوتبال جلویش در حال سخنرانی است. ناباور به طرف تلویزیون قدم برداشت. خیره به تلویزیون جلوتر رفت. دستش را دراز کرد تا آن را خاموش کند که

تصویری را درون عمق صفحه نمایش تلویزیون دید. یک زن! گویی پشت سرش ایستاده و دارد با لبخند به او نگاه می‌کند!

سینا ترسیده به سرعت روی برگرداند تا پشت سرش را ببیند اما کسی نیست! هیچکس!

ترسید. این بار دیگر وحشت کرد. بیخیال خاموش کردن تلویزیون شده و درب یخچال را به سرعت بر هم کوبید. با سرعتی بسیار به سوی پله‌ها دوید و با ذکر بسم الله زیر ل*ب، شروع به بالا رفتن از پلکان کرد. صدای تپ تپ قدم هایش که از پلکان بالا می‌رود، سکوت خانه را به بازی می‌گیرد. بر روی آخرین پله پایش را حرکت می‌دهد تا به سوی اتاقش برود که دستی پایش را از لابه‌لای فضای خالی میان پله‌ای می‌گیرد. بهت زده، شوکه و ناباور از حرکت ایستاد و خیره به دیوار جلوی سکوت کرد. چشم‌هایش آن قدر از ترس گشاد شده‌اند که نای باز شدن بیشتر را ندارند.

می‌لرزد. می‌ترسد به پایین نگاه کند. زیرا دست‌های استخوانی را احساس می‌کند که پایش را هر لحظه محکم‌تر می‌فشرد و گویی سعی دارد آن را به زیر پله بکشانند. چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را مشت کرد و با نفس عمیقی از ته دل فریاد زد. او ظرفیت روبرو شدن با داستان‌های واقعی را ندارد! نه باور کنید سخت است! نصفش ادعاست.

صدای فریاد ترسیده‌اش در کل خانه پیچید و همه‌جا را در برگرفت. صدایی یک دست و تیز که دیوارها را به لرزه در آورد. محمد با شنیدن آن فریاد بلند، وحشت‌زده از خواب پرید. سراسیمه از تخت پایین آمد و درب را شتابان باز کرد. با دیدن سینا که دم پله‌ها ایستاده و به خود می‌لرزد به سرعت به طرف او دوید و با نگرانی پسرش را در آغوش کشید.

پسرک بی چاره چشم‌هایش را بسته بود و همچون بید به خود می‌لرزید، نمی‌توانست حرف بزند و فکش منقبض شده بود. محمد نگاهی به صورت سینا انداخت. گویا دچار وحشت بسیاری شده، پس ترسیده سیلی نسبتاً محکمی به سینا زد و با صدای بلندی در گوش‌هایش گفت:

- سینا به خودت بیا پسر! سینا منم بابا. سینا!

سینا با پیچیدن صدای محمد در گوشش، دست از جیغ کشیدن برداشت و چشم‌هایش را وحشت زده گشود. خیره به محمد، با بهت و ناباوری زمزمه کرد:

- باید بریم! از این خونه باید بریم. بابا بیا بریم.

زهرا ترسیده از راه رسید و سینا را نگران در آغو*ش گرفت. سپس همان‌طور که سرش را نوازش می‌کرد، با قلبی تپنده و صدایی بغض‌آلود پرسید:

- سینا ماما خوبی؟ چی شدی؟ سینا من اینجا اروم باش. چرا مثل بید می‌لرزی؟

سینا متوجه موقعیت خود نیست. آن‌قدر از لم*س آن دست چنندش به پایش شوکه شده که توان تفکر و تحلیل خود را از دست داده. زهرا وحشت‌زده از دیدن چشم‌های سیاه شده و به خون نشسته پسرش، او را در آغو*ش خود فرو برد و با لرزی در تمام اندامش خطاب به محمد گفت:

- محمد بچم داره از ترس می‌میره. اگر تشنج کنه چی؟ حرف نمی‌زنه محمد. زنگ بزن اورژانس زود باش.

محمد بهت زده و حیران به سینایی خیره است که کف از دهانش بیرون می‌آید و قطره قطره بر روی سرامیک‌ها می‌ریزد. باورش نمی‌شود پسرش به این روز افتاده. اصلاً چطور ناگهان؟ چه شده است که... در افکارش غوطه‌ور است که با صدای جیغ بلند زهرا و گریه‌های متوالیش، به خود می‌آید.

- محمد! معطل چی هستی؟ برو دیگه. زنگ برن آمبولانس بیاد. بچم داره از دست میره!

محمد از شوک بیرون آمد و به سینا خیره شد. می‌لرزد. تمام بدنش می‌لرزد و سرش به چپ و راست پرت می‌شود. نه! ممکن نیست تشنج کرده باشد! زهرا او را محکم در آغو*ش گرفت و سعی کرد لرزشش را متوقف کند. سینا اما

چیزی نمی‌فهمد. فقط مدام حس لم*س آن دست به افکارش هجوم می‌آورد. آن دست استخوانی پایش را گرفت. او می‌خواست او را به زیر بکشاند. آن ...

با بیشتر شدن لرزش بدنش زهرا ناچار شد او را رها کند تا روی زمین بخوابد. محمد دوان دوان بلند شد و به دنبال گوشی سمت اتاق دوید. زهرا ترسیده و وحشت زده سینا را با فشار زیادی روی زمین سرد خواباند و با ترس روی شکم پسرش نشست. با پاهایش پاهای او را قفل کرد و با دست‌هایش دست‌های وی را گرفت تا آن‌قدر به هوا نپرد. اما سرش را نمی‌توانست نگه دارد.

سینا مدام از ترس و دهشت سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. چشم‌هایش ورم کرده‌اند و با شوک به سقف خیره است. مردمک قهوه‌ای رنگش اکنون سیاه سیاه است. خالی از هر حسی و تنها وحشت در آن هویداست. سفیدی چشم‌هایش به قرمزی زده و گویی با گواش قرمز آن‌ها را رنگ کرده‌اند. پسرک بیچاره مغزش قفل کرده است. نمی‌تواند نفس بکشد. کف‌های سفید هنوز از دهانش بیرون می‌زند. آن‌ها را مستاصل به بیرون تف می‌کند تا بلکه راه نفسش باز شود اما فایده‌ای ندارد. در این طرف که زهرا شاهد تمام ماجراست، محمد با دستانی لرزان و چشم‌هایی مردد شماره آمبولانس را که اکنون حتی مطمئن نیست چند است می‌گیرد. ۱۲۵؟ شماره بوق خورده و با گذر چند لحظه تماس برقرار می‌شود. صدای مرد خواب آلود پشت تلفن، محمد را به خود آورد.

- بفرمایید.

محمد ترسیده با افکاری مغشوش تند-تند شروع به حرف زدن کرد:

- ب.. بچم تشنج کرده. لطفا بیاین. کمک می‌خوام. من ...

مرد آتش نشان که متوجه بد بودن حال محمد شده بود سریع از روی صندلی گرم و نرم خود بلند شد و به سمت میز رفت. قلم و کاغذی برداشت و با آرامش گفت:

- آقا لطفا آرام باشین. آدرس رو بگین. تا چند لحظه دیگه آمبولانس می‌رسه.

محمد که هنوز هم متوجه نبود با آتش نشانی تماس گرفته مستاصل به شماره نگاهی انداخت و مجدد گوشی را کنار گوشش قرار داد. با کمی من من و تعلق گفت:

- اوجی آباد، لاله یک هشتم. پلاک سه. یه ویلای سفید با درب سفیده.

آتش نشان با آرامش تمام آدرس را روی کاغذ نوشت و سپس با خونسردی گفت:

- نفس عمیق بکشین، الان آمبولانس می‌رسه.

سپس تماس را قطع کرده و بالا فاصله به ۱۱۵ زنگ زد. مشخصات خانه و بیمار را داد و پس از تشکر کادر درمان تماس را قطع کرد. سپس با آسودگی خاطر مجدد روی صندلیش نشست و نفس عمیقی کشید. خسته سرش را به صندلی تکیه داد و زمزمه کرد:

- بهشون گفته بودم این خونه رو نباید اجاره بدن... .

متعجب به وی خیره شدم. حتی او نیز از این خانه و موجود تاریک درونش آگاه بود؟ پس برای همان بجای آن‌که به مرد بگویند اینجا آتش نشانی است نه اورژانس آدرس را تحویل گرفت! گویا این اولین بار نیست. محمد با قطع شدن تماس ناامید روی زمین فرود آمد. با لم*س سردی زمین و آن سرامیک‌های مرمر سفید رنگ، موقعیت کنونی خود را درک کرد. سینا، سینا چه شد؟ به سرعت از روی زمین بلند شد و از اتاق بیرون پرید. با دیدن زهرا که روی شکم سینا نشسته و با گریه سعی دارد او را آرام کند، به سمتش دوید. با نزدیک شدن به او، زهرا گریان گفت:

- محمد سرش رو بگیر. بچم سرش داره خون میاد از بس به زمین زد.

محمد با بهت سمت سر سینا آمد و با زانو زدن بالای سرش، سر زخمی پسرش را با تمام قدرت گرفت تا نتواند آن را بیشتر به زمین بکوبد. آن‌ها گمان می‌کردند این‌طوری سینا حالش بهتر است اما همه چیز بدتر شده بود. دست‌های

آنان با فشاری که بر سینا وارد می‌کردند، برای وی حس لم*س آن دست استخوانی را تداعی می‌کرد. گویی اکنون آن دست تمام بدنش را گرفته و سعی دارد او را در زمین سنگی فرو ببرد.

از آن طرف راهی برای تنفس ندارد. به سختی نفس می‌کشد. گویی دارد آخرین تقلاها را برای اکسیژن بیشتر با تکان دادن سرش انجام می‌دهد. زهرا و محمد مطلع نیستند اما اگر ادامه بدهند با دست‌های خودشان بچه را می‌کشند! محمد با بغضی مردانه خیره به کف‌های توی دهان سینا، با ترس پرسید:

- چرا این‌طوری شده؟

زهرا که سعی داشت همچنان بخاطر لرزش‌های زیاد به کنار پرت نشود با فشار بسیاری گفت:

- ن.. نمی‌دونم. این وقت شب چرا باید این‌طوری بشه؟ اصلاً پایین چی کار می‌کرد؟

محمد در میان آن ناله‌های خفه سینا، با تردید زمزمه کرد:

- نکنه... .

زهرا به سرعت سرش را بالا آورد و با شک پرسید:

- چی نکنه؟ چی می‌دونی محمد؟!

محمد چشم‌هایش را بست و با بغض گفت:

- ممکن نیست اینا واقعی باشه، نه من باور نمی‌کنم!

زهرا که بیشتر از پیش ترسیده است با فریاد و جیغ خیره به چشم‌های بسته محمد پرسید:

- بگو چی می‌دونی، محمد حرف بزن!

محمد با این فریاد چشم‌هایش را باز کرد و مردد و کلافه خیره به چشم‌های لرزان زهرا گفت:

- کنار ساحل وقتی رفتم دستشویی دو تا مرد اونجا بودن.

زهره مضطرب سرش را تکان داد و محمد با ترس بقیه داستانش را بازگو کرد.

- در مورد یه قربانی توی یه ویلا حرف می‌زدن که هفته قبل کشته شده بود. می‌گفتن اون از ترس مرده. یکی دیگه می‌گفت باید اون خونه رو ببندن. پلمپ کنن تا دیگه کسی کشته نشه.

زهره بهت‌زده میان حرفش پرسید:

- و می‌خوای بگی اون خونه، اینجاست؟

محمد مضطرب نگاهش را به نگاه زهره دوخت و در پاسخ گفت:

- اون‌ها چیزی از آدرس خونه نگفتن. اما قربانی هفته قبل جلوی پله‌ها مرده بود! برای همین اون خونه به پلکان مرگ معروف شده! مرد می‌گفت بخاطر حادثه‌های زیاد تموم پله‌های خونه‌های دیگه حذف شده تا اون اتفاق برای ساکنینشون نیفته!

زهره ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه گویان گفت:

- باور نمی‌کنم! نه من... .

سپس ناگهان به یاد کتاب نبرد با شیاطین افتاد. کتابی که داستان جالبی داشت، گروبیچ از همان اول همه چیز را دروغ و داستان می‌داند. داستان‌های ماورا الکی هستند. اما در نهایت، خود در چاهی از ماورای شیطانی می‌افتد که هیچ راه فراری ندارد. اما زهره می‌داند که آن تنها یک داستان است. اما اگر به سری فیلم‌های احضار یا همان تسخیر شده فکر کند همه چیز مشخص می‌شود زیرا آن‌ها واقعی هستند. پس این حرف‌ها می‌تواند حقیقت داشته باشد!

زهره ترسیده به سینایش خیره شد و گفت:

- اگر حرف‌ها واقعی باشه... .

سپس سرش را چرخاند و به پلکان که جلویشان بود نگاه کرد. ادامه داد:

- این خونه هم پلکان داره و هم پسرمون اینطوری شده!

سپس خیره به چشم‌های محمد ادامه داد:

- باید بریم! باید از این خونه بریم. این خونه تاریکه. اگر شیطانی اینجا باشه هممون رو می‌کشه.

محمد حیران خیره به ل*ب‌های لرزان زهرا پرسید:

- چی میگی زهرا؟ نگو که باور کردی؟!!

زهرا در حالی که سرش را مدام به چپ و راست تکان می‌داد، با بغض گفت:

- مگه نمی‌بینی؟ این وضعیت نرمال نیست محمد. وقتی وارد خونه شدیم صدای دویدن کسی رو توی خونه شنیدیم اما فکر کردم توهمه. وقتی توی باغ تنها بودم صدای خنده شنیدم اما بازم فکر کردم بخاطر رمان توهم زدم. دیروز سپهر مدام از یه توپ پشمالو حرف می‌زد اما توپی نبود. سارا گفت هیچ توپی نبوده و سپهر توهم زده. اما وقتی بهش گفتم قراره بریم دریا با یکی حرف می‌زد، می‌گفت دوستمه.

سپس ناگهان سکوت کرد و با تعلل ادامه داد:

- اینا همه نشونه بود! چرا زودتر نفهمیدم؟

محمد کلافه از این حرف‌ها خواست مخالفت کند که با صدای زنگ خانه، هر دو سکوت کردند. محمد به سرعت بلند شد و از پله‌ها بی تردید پایین رفت و درب را گشود. بچه‌های اورژانس بودند که به موقع رسیدند. دو مرد با پیراهن سفید و شلوار مشکین که نشان می‌دهد از کادر پزشکی هستند؛ با یک برانکار دست‌ی وارد شدند. یکی دیگر کیف پزشکی همراهش بود و انگار می‌دانستند با چه قرار است روبه‌رو شوند!

با وارد شدن به خانه محمد خواست آن‌ها را به سوی طبقه بالا هدایت کند که خودشان بدان هیچ سوالی به سمت پلکان حرکت کردند و با خونسردی تمام از

آن بالا رفتند. سپس دقیقا در جای همیشگی آن پسر متشنج را دیدند. یک قربانی جدید در خانه‌ای تاریک! همیشه همین است. تا این خانه وجود دارد بچه‌های اوژانس باید همیشه آماده باشند! زهرا و محمد هر دو برای همراهی سینا با آمبولانس رفتند تا در صورت لزوم هر کاری از دستشان بر می‌آید انجام بدهند. هرچند از حالت چهره دو پزشک همراه مشخص است که انگار هنوز درمانی برای این واکنش‌ها پیدا نشده است!

باورم نمی‌شود. زهرا و محمد با این اتفاق چگونه توانسته‌اند سارا و سپهر را درون این خانه تنها بگذارند؟ آن هم وقتی فهمیده‌اند ممکن است همه چیز شیطانی باشد! زهرا درون آمبولانس نشسته است و خیره به سینا، دستش را محکم گرفته. محمد به همسر و بچه‌اش نگاهی می‌اندازد و زمزمه گویان می‌گوید:

- امیدوارم نجات پیدا کنه... .

زهرا که به وضوح زمزمه شوهرش را شنید با خشم سرش را بالا آورد و خطاب به او غرید:

- چی میگی محمد؟ زبونت رو گاز بگیر. معلومه که نجات پیدا می‌کنه پس... .

ناگهان گویی که چیزی را به یاد آورده باشد مات مانده به پنجره پشت سر محمد سکوت کرد. دخترش! پسرکش! نگران پلک زد و آهسته پرسید:

- محمد. بچه‌ها چی میشن؟

محمد که خود نیز تازه آن‌ها را به یاد آورده بود، نگران اما به ظاهر خونسرد پاسخ داد:

- نگران نباش. اتفاقی برایشون نمیفته.

زهرا وحشت زده زمزمه کرد:

- از کجا این قدر مطمئنی؟

محمد سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت. به راستی از کجا مطمئن بود؟ کمی
تعلل کرد و خواست حرف بزند که با صدای آن پرستار هر دو سکوت کردند.
مرد در حالی که به پایه تخت درون ماشین خیره بود پرسید:

- تنهاشون گذاشتین؟

سپس سرش را بالا آورد و به هر دو خیره شد. با لحنی عجیب ادامه داد:

- بچن؟

زها را به سرعتش سرش را تکان داد و خیره به مرد خواست سخن بگوید که با
پاسخش بهت زده ماند.

- پس... باید برگردیم!

پنج و چهل دقیقه بامداد.

خانه در سکوت است. پرده‌ها آرام تکان می‌خورند اما اشتباه نکنید زیرا باد
نمی‌وزد. همه چیز در سکون نیست. چراغ کوچک جلوی آشپزخانه روشن و
خاموش می‌شود. صدای کلیدش که مدام بالا و پایین می‌رود تمام خانه را در
برگرفته. تق، تق، تق. تق توق.

تلویزیون همچنان روشن است و برنامه نود در حال پخش می‌باشد. برنامه‌ای
که به حتم همه می‌دانند مدتی ست در صدا و سیما پخش نمی‌شود. گویا فرکانس
شبکه به دلیلی تغییر کرده. همه چیز عادی است. درست مثل هر روز این
خانه. گاز روشن می‌شود، شعله‌های آبییش نمایان هستند و لحظه‌ای بعد خاموش
شده‌اند. درب یخچال باز می‌شود، شیشه آبی کهنه از درونش بیرون می‌آید که
در هوا معلق مانده. صدای قورت قورت خوردن آب شنیده می‌شود و سپس
شیشه در جای خود قرار می‌گیرد. درب یخچال بسته می‌شود و همه چیز باز به
حالت عادی باز می‌گردد.

صندلی ای عقب می‌رود. تشک آن فرو رفته و گویی کسی رویش نشسته است. به میز خیره می‌شوم. لیوان قهوه روی آن باقی مانده. گویی برای زهر است. لیوان حرکت می‌کند تا از لبه میز رد شده و با صدای بلندی ناگهان میفتد و می‌شکند. کتاب نیز روی میز است. آن نیز کشیده می‌شود و درست روبه‌روی صندلی می‌ایستد. کسی آن را باز می‌کند، کسی که نامرئی است.

صفحات کتاب یکی یکی ورق می‌خورند تا آن‌که به صفحه مورد نظرش می‌رسد. تقریباً آخر کتاب است. متعجب به آن خیره می‌شوم که صدایی به گوش می‌رسد.

- چرا جلوتر نمی‌ای؟

بهت، شوک و تعجب همه در من هویدا می‌کنند. با کیست؟ اولین بارست صدایش را می‌شنوم. صدایش لطیف و زیباست. اما بغض عجیبی در خود دارد. خیره به آن میز می‌خواهم ناپدید شوم که مانعی احساس می‌کنم. می‌گوید:

- چرا؟ ازم می‌ترسی؟

خشمگین نیست اما صدایش تند است. با کلافگی می‌خواهم پاسخ بدهم که صدایی در جواب او می‌شنوم.

- بذار برن. یه قربانی برای هر دفعه. این قانونه.

می‌خندد. او دیگر کیست؟ چه قانونی؟ قربانی؟ گویی با من نبود. اما... صدا از درون کتاب می‌آید. ارباب شیطانی سخن می‌گوید؛ او لرد لارس است. اربابی در کتاب نبرد با شیاطین. اما آن کیست که با او حرف می‌زند؟ در حال کاوش هستم که صدای قهقه‌های آن فرد نامرئی به گوش می‌رسد. این‌بار شیون سر می‌دهد و صدایش تیز و گوش خراش است. می‌گوید:

- بیا جلوتر. توصیفاتت جالبین. صدای گوش خراش؟!!

بهت زده عقب می‌روم. او حرف‌های مرا می‌شنود. مستقیم مرا خطاب قرار داد پس توهم نبود! مجدد می‌خندد. صدایش مردانه شده است.

- نه توهم نیست. بیا جلو!

خشم در آخر جمله‌اش هویداست. گویی عصبی شده. جلو می‌روم. می‌دانم قدرت دارد. از برخورد زبانش فهمیده‌ام. با نزدیک شدن به میز هنوز هم او را نمی‌بینم اما حضورش حس می‌شود. مجدد خنده و قهقهه. صدایش عجیب روی روانم می‌رود، آهسته صفحه را ورق می‌زند و می‌گوید:

- لرد لارس رو می‌شناسی؟ انگار این کتاب رو خوندی... .

سخن نگفته و تنها سرم را تکان دادم. باز قهقهه زند. صدایش مجدد در خانه پیچد و روانم را برای دومین بار خط انداخت. گفت:

- مجموعه مورد علاقمه. چون خون و گوشت زیاد توی جهان رمان پخش میشه. می‌دونی اونجا غذا همیشه هست.

سپس غرشی سر داد که اشیا کنارش لرزیدند و گفت:

- برخلاف اینجا که بچه‌های کمی همیشه پیداشون میشه!

بچه؟! آری انگار او بچه دوست دارد. اما سینا مگر بچه است؟ خواستم بیشتر فکر کنم که عصبی زمزمه کرد:

- بس کن! تحلیل و توصیف رو بذار برای بعد! فقط یه چیز بهم بگو. یه حق انتخاب داری، یک یا دو؟!!

یک یا دو؟ منظورش چیست؟ یک چیست و دو چه کاری انجام می‌دهد؟ با تعلل خواستم سوال را از وی به پرسم که با خشم فریاد زد:

- گفتم فکر نکن. تحلیل نکن! سرم درد گرفت!

با فریادش حجم بسیاری از حس منفی و نفرت از روی صندلی منتشر شد که لحظه‌ای تمام وجودم را ترسی عظیم در برگرفت. خانه به وضوح در جای خود لرزید و دیوارها تکان خوردند. پرده‌ها به پرواز درآمدند و اشیا فریاد کشیدند. لحظه‌ای بعد اما مجدد سکوت سنگینی تمام ویلای بزرگ را در

برگرفت. وحشت زده ابتدا به اطراف نگاه کردم. اینجا بوی مرگ می‌دهد، باور کنید اغراق نمی‌کنم!

با ترس مجدد به صندلی خالی نگاه کردم و آهسته پاسخ دادم:

- چه فرقی داره؟ برای چی... .

میان سوالم با تهدید زمزمه کرد:

- فقط بگو یک یا دو!

صدایش، عجیب قدرتش را به رخ می‌کشد. ترسیده ام، وحشتناک است و این یک شوخی یا هیولایی درون رمان‌ها نیست. او واقعی است و این آن را ترسناکتر کرده. با اضطراب پاسخ دادم:

- دو.

نمی‌دانم چرا دو را انتخاب کردم. شاید چون حسی درونم گفت دو را بیان کنم. نمی‌دانم؛ عجیب است... .

سکوت کرده و لحظه‌ای بعد آرام خندید. به وضوح انگار دندان‌هایش را می‌توانم ببینم. عجیب است مگر نه؟ اما کسی آن‌جا نیست. در واقع کسی داخل ویلا وجود ندارد. صندلی عقب می‌رود. از روی آن بلند شده و با قدم‌هایی آهسته که صدایشان در گوشم اکو می‌شود به سوی پلکان قدم بر می‌دارد. در راه آهسته همان‌طور که با فاصله از کنارم می‌گذرد، می‌گوید:

- انتخاب رضایت بخشی بود.

نفسم در سی*نه حبس می‌شود، اما من که نفس نمی‌کشم! همراهش می‌روم. آهسته با آن صدای کلافه کننده چکمه‌ها بر روی پله‌ها پای می‌گذارد. تق، توق. کیلیک، کیلیک. خرامان از پله‌ها بالا رفته و گویی عجله ندارد. با رسیدن به راهرو لحظه‌ای مکث کرد و با صدایی نرم و ملایم پرسید:

- می‌دونی من کیم؟

متعجب شدم. اصرار دارد من این را از او بپرسم؟ شاید منتظر بوده است.
نمی‌دانم. کنجکاو پاسخ دادم:

- نه، تو کی هستی؟

با سوالم خنده ریزی کرد. همان‌طور که در راهرو قدم بر می‌داشت زمزمه
گویان گفت:

- من کی هستم؟ من، کی... هستم.

خشمگین به جلویم خیره شدم. کسی نیست اما صدای کفش‌هایش را گویی
می‌بینم. مسخره کرده است؟ زمزمه‌هایش آن‌قدر مرموز هستند که گویی مدام
در سرم اگو می‌شوند. او، کیست؟ من، کی، هستم؟ چرا این‌گونه است؟ قدرتش
عجب... .

با توقف صدای کفش‌ها در جلوی درب آخرین اتاق، ایستادم و متعجب به وی
خیره شدم. درب آهسته باز شده و با قیژ قیژ گشوده شد. حیران پرسیدم:

- اینجا چی کار می‌کنی؟!

خندید و در حالی که وارد میشد، ملایم گفت:

- تو گفتی هر دو نفر! تو گفتی!

بهت زده به صحنه جلویم خیره مانده‌ام. یک یا دو؟! تعداد بچه‌های درون این
خانه دو است و من هر دو نفر را انتخاب کرده‌ام! وای بر من!

با اشتیاق جلو رفتم. با ورودش به اتاق دما به شدت پایین‌تر آمد. گویی سرما را
همراه خود به میهمانی قتل آورده است. شیشه‌ها آرام شروع به لرزیدن کردند
و پرده‌ها تکان خورده و صدای نفس‌های کسی در اتاق پیچید. یکی در آن
هیاهوی می‌خندد. خنده؟! چقدر آزار دهنده است.

سارا همچنان خواب است که با تکان شدید ناگهانی تختش، چشم‌هایش را شوکه
باز می‌کند. گویی موجودی در زیر تخت گیر افتاده است. موجودی که
می‌خواهد فرار کند و سعی دارد آن‌قدر به تخت ضربه بزند تا بشکند و رهایی

یابد. هر چند ثانیه یک ضربه عظیم و وحشتناک از زیر تخت شنیده می‌شود و آن‌قدر تخت را می‌لرزاند که گویی هر آن ممکن است به دو نیم تقسیم شود. سارا با تعجب نیم خیز شده و به اطراف نگاه می‌کند. پرده‌ها تکان می‌خورند اما پنجره بسته است و باد نمی‌وزد. شیشه‌ها چرا می‌لرزند وقتی هوای بیرون آرام به نظر می‌رسد؟!

ترسان روی تخت نشست و پتو را به دور خود پیچید. حرف‌های آن بچه‌ها به یادش آمد. صدای خنده‌ی درون اتاق کم-کم جان بیشتری گرفته و به قهقه تبدیل می‌شود. وحشت زده بیشتر خود را جمع کرد و آهسته گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم!

با این ذکر به خیالش باید همه چیز تمام شود اما آن موجود گویی کفرش گرفت. حالش منقلب شد و ناگهان فریاد وحشتناکی درست کنار گوش سارا سر داد. دخترک بیچاره از شوک زیاد جیغ بسیار بلندی کشید و یکهو با بهت از روی تخت به پایین افتاد. اندامش می‌لرزند و با حیرت به زیر و روی تخت چشم دوخته است. صدای چیست؟ کسی اینجا نیست!

زیر تخت اما تاریک است. تاریکی مطلق، اما نه یک چیز در آن تاریکی تکان می‌خورد. سارا وحشت زده به زیر تخت خیره شده. آن جسم متحرک جلو می‌آید. لحظه به لحظه نزدیک می‌شود تا آن‌که سارا آن را می‌بیند. توپ! آن هم یک توپ پشمالوی مشکی رنگ!

سارا با دیدن یک توپ نفس عمیقی کشید و تقریباً آرام گرفت. ضربان قلبش به شدت بالاست و ممکن است هر آن بخاطر ترس سکنه کند. عقب عقب می‌رود تا به پنجره‌های تمام قد اتاق تکیه بدهد. با رسیدن به آن‌ها به شیشه تکیه داد و خیره به تمام اتاق که بسیار تاریک است، با خود زمزمه کرد:

- اینا توهمه. ای.. اینا همه... .

سعی داشت خود را آرام نگه دارد و همه چیز را توهم جلوه بدهد که با صدای آرامی از پشت سرش، شوکه، بهت زده و حیران سکوت کرد.

- می‌دونی، من عاشق تغذیه از ترس‌های مرگ آورم.

سارا با قلبی ناآرام و افکاری مغشوش آهسته چرخید. تمام زندگیش را گویی در آن لحظه دید. چشم‌هایش آنقدر بزرگ شده‌اند که هر آن ممکن است بیرون بزنند. سرش را که چرخاند، موجودی سیاه رنگ با پشم‌های بسیار زیاد همچون یال‌های یک شیر نر با دندان‌هایی قرمز و خندان جلوی چشم‌هایش جان گرفت. آنقدر از دیدن آن موجود سیاه رنگ شوکه شده است که سکوت کرده و تنها او را می‌بیند. نفس نمی‌کشد. دیگر نه. گویی قلبش وظیفه خود را فراموش کرده. ذهنش قفل شده است، نمی‌تواند آن را بدان هیچ چشمی درک کند. مگر می‌شود موجودی چشم نداشته باشد؟ نه... نه!

لحظات بسیاری طول نکشید که فریاد بلندی سر داد و با عجله و دهشت از روی زمین بلند شد. لرزان و بهت زده به سوی درب اتاق دوید. در آن تاریک مگر جایی را می‌بیند؟ نه. برای همان مستقیم به سوی تیزی لبه درب اتاق دوید که سرش محکم به درب چوبی بزرگ برخورد کرد. آنقدر شدت ضربه زیاد بود که به عقب پرت شد و روی زمین‌های سرد سقوط کرد.

نالان با درد بسیار به سقف خیره شد. سرش گیج می‌رود و تهوع به سراغش آمده. چشم‌هایش مدام باز و بسته می‌شود. گرمی خون را احساس می‌کند. نه آرام و قطره قطره، بلکه آنقدر شدت دارد که همچون سیلی تازه طغیان کرده تمام موهایش را می‌شوید و در کسری از ثانیه تمام اتاق را خونین می‌کند. دیگر زنده نمی‌ماند، مطمئن هستم.

به سقف خیره است که در آن تاریکی سایه‌ای روی آن می‌بیند. اما مگر می‌شود در تاریکی باز هم سایه دید؟ صدای خنده‌های بسیاری در گوشش اگو می‌شود. اما صدای آن موجود که خیلی ملایم است درست کنار گوشش او را به خود می‌آورد.

- برادرت سپهر خوشمزه‌تر خواهد بود!

سارا با این حرف به جنب و جوش افتاد. دست و پا زده و نفس نفس می‌زند. باید برادرش را نجات بدهد. نه نمی‌تواند او را تنها بگذارد. نه برادرش... .

با فرو رفتن انگشت‌های بسیار تیز و استخوانی در قفسه سی*نه‌اش، نفس بسیار بلندی کشید. صدایش آن‌قدر گرفته است که گویی دیگر توان جیغ زدن را ندارد. با تک تک سلول‌هایش لم*س آن دست با قلبش را احساس کرد. ناخن‌ها در گوشت قلبش فرو می‌روند و تصویر آن موجود وحشتناک و خندان را می‌بیند. درست نزدیک صورتش، جلوی چشمش و روبه‌روی دهانش. خوشحال است. از تغذیه ترس سارا لذت می‌برد و چه غذایی بهتر از موجودی که بی نهایت ترسوست؟!

سارا برای آخرین بار نفس عمیقی کشید و چشم‌های خیسش با حسرت، روحشان را از دست دادند. با چشم باز جان داده و از ترس قبض روح شد. دخترک بیچاره... .

موجود ناگهان ظاهر می‌شود. حدس می‌زنم هنگامی که بخواهد خون بخورد نمی‌تواند خود را پنهان کند. جثه بزرگی دارد. همچون خرس اما با قوض بسیار، جثه عظیمی دارد اما سرش خیلی کوچک است. با گردنی دراز و باریک که بسیار بی ریخت است. روی بدن سارا افتاده و با میل شدیدی قلبش را بیرون می‌کشد. خون همه جا پاشیده است. درب و دیوار اتاق رنگین‌اند و از آن‌ها خون می‌چکد. حالم بد شده است. دیگر تحمل دیدن ندارم. اتاقی که تا ساعاتی پیش فریاد صدها موجود ترسیده در آن می‌پیچید اکنون سکوت سنگینی آن را فرا گرفته و تنها با ملچ ملوچ آن موجود، سکوتش دست خوش بازی می‌شود.

می‌خورد و لذت می‌برد. می‌خورد و می‌نوشد. خون و گوشت، به راستی که عجب طعم لذیذی دارند!

زهره سراسیمه درب ویلا را باز کرد و خود را درون خانه انداخت. پایش را که درون سالن گذاشت تیک تاک ساعت خبر از شش بامداد داد. درست راس ساعت شش بود! وحشت زده با عرق بسیاری بر روی صورتش به سمت

پلکان دوید. با شتاب خواست از پله‌ها بالا برود که توسط دستی به عقب کشیده شد. با جیغ بلندی از ترس به عقب بازگشت که محمد را دید.

نفسی گرفت و با لکنت گفت:

- بای..د خودم بیی... .

محمد زهرا را عقب کشید. سپس او را کنار خود نگه داشت و آهسته گفت:

- بذار اول نیروی درمانی برن. این‌طوری بهتره.

سپس نیم‌نگاهی به دو مرد کنارش انداخت. سرش را تکان داد که هر دو مرد به سرعت از پلکان بالا رفتند. زهرا نگران به پلکان خیره شد و با اضطراب گفت:

- حالشون خوبه. مطمئنم.

محمد نیز سعی داشت امیدوار باشد. چیز بدی نیست مگر نه؟ امید واهی؟ پیشنهادش نمی‌کنم زیرا آسیب بیشتری می‌رساند. دقایق به سختی گذشتند اما آن دو مرد با گذشت بیست دقیقه هنوز پایین نیامده‌اند و این زهرا و محمد را نگران کرده است.

محمد با کمی تعلل تکانی به خود داد و آهسته گفت:

- تو همین جا بمون. میرم ببینم چه خبره.

زهرا به سرعت دست محمد را گرفت و خیره به چشم‌های همسرش زمزمه کرد:

- نه منم میام. اینجا تنهام نذار!

محمد نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. هر دو خواستند از اولین پله بالا بروند که یکی از دو مرد در بالای پلکان رویت شد. محمد با دیدنش سریع پرسید:

- چی شد؟ حالشون خوبه؟

مرد بهم ریخته است و حال خوبی ندارد. گویی صحنه‌ای را که دیده نمی‌تواند حضم کند. سرش را پایین انداخت و با تردید گفت:

- متاسفم.

محمد با ناباوری به مرد خیره ماند. متاسفم چه معنایی دارد؟ آیا بیش از حد صدمه دیده‌اند یا تنها خراشی برداشته‌اند؟ چه تاسفی؟ محمد خواست پله بعدی را نیز بالا بیاید که مرد پایین آمد و با دست دراز شده گفت:

- بهتره نرین بالا. اوضاع اصلاً خوب نیست. باید به پلیس خبر بدیم. دو جسد در این خونه طبیعی نیست.

زهره با شنیدن کلمه جسد، آن هم دو تا شوکه از حرکت ایستاد. جسد؟ اما کسی جز بچه‌هایش در این خانه نبود. جسد؟ آن‌ها کجا هستند؟ بچه‌ها، کجان؟ آرام به مرد چشم دوخت و زمزمه کرد:

- جسدا مال کین؟ بچه‌ها کجان؟ خوب بودن؟

مرد نگاه تاسف باری به زهره انداخت. سپس خطاب به محمد گفت:

- بهتره همسرت رو ببری. حالش خوب نیست.

محمد خود نیز شوکه شده است. نمی‌داند تاسف آن مرد را چگونه برداشت کند. خوب یاد بد؟! خسته به زهره نگاهی انداخت. رنگ و رویش همچون دیوار گچی شده است. چشم‌هایش بسیار گشاد شده‌اند و لبش را مدام می‌جود. آرام دستش را روی شانه او گذاشت و وی را به سوی بیرون خانه راهنمایی کرد. زهره نیز بدان هیچ مخالفتی همراهش رفت.

هر دو با رسیدن به پلکان جلوی ویلا ایستادند. زهره بهت‌زده خیره به درختان پرسید:

- محمد بچه‌ها پس کجان؟ چرا دو تا جسد توی خونمونه؟ دزد او مرده؟

محمد سرش را پایین انداخت. سعی داشت خود را آرام جلوه دهد اما نمی‌توانست. نه... نمیشد. خواست حرفی بزند که صدای آمبولانس با

ماشین‌های پلیس به گوش رسید. هر دو سرشان را بالا آوردند و به یک ماشین جدید آمبولانس که جلوی درب خانه ایستاد، نگاه کردند. دقایقی نشد که چندین پلیس و دو پزشک دیگر وارد خانه شدند و بدان هیچ پرسشی به سمت داخل ساختمان دویدند. زهرا با دیدن آن‌ها آهسته زمزمه کرد:

- سینا. بچم خوبه دیگه؟

محمد به سختی لبخند زد و آهسته پاسخ داد:

- توی بیمارستان مواظبتش. خودت که دیدی چطور اونجا بهش رسیدن.

زهرا آرام سرش را تکان داد و دیگر حرفی نزد. قلبش درد می‌کرد. دلهره امانش را بریده و منتظر است آن اجساد را بیرون بیاورند تا سریع داخل شده و بچه‌هایش را پیدا کند. نمی‌تواند بگذارد آن‌ها در این خانه بیشتر تنها بمانند. صدای آژیرهای پلیس و آمبولانس روانش را به بازی گرفته، چرا آن‌ها را خاموش نمی‌کنند؟ چرا؟

لحظه‌ها به سرعت گذشتند تا آن‌که دو برانکارد دستی از ساختمان خارج شد. زهرا با دیدن دو جسد که از پله‌ها پایین برده می‌شوند، به سرعت خواست وارد خانه شود که با دیدن یک جسد کوچک از حرکت ایستاد. با تعجب به آن جسد دوم نگاهی انداخت. گویی یک بچه چهار ساله به نظر می‌آید. ابرویی بالا انداخت و خواست برود که صدای پلیس را از دورن خانه شنید.

- دو نفر بودن. یکی پسر چهار ساله و اون یکی دختر دوازده ساله. خیلی عجیبه. تا حالا دو تا جسد همراه هم پیدا نکرده بودی... .

زهرا بهت زده به عقب چرخید. به دو جسدی خیره شد که در حال برده شدن بودند. آن‌ها، بچه‌هایش هستند؟ نه ممکن نیست! باور نمی‌کند، نه! محمد با دیدن آن دو بچه بغض مردانه‌اش شکست و هق هق‌های بلند به گوش رسید. زهرا نیم‌نگاهی به او انداخت. با دیدن شکستن مرد زندگیش، گویی باورش شد که همه چیز حقیقت دارد.

نه... نه... .

فریادی از اندوه بسیار سر داد و خود را از پله‌ها پایین انداخت. با گریه و درد بسیار به طرف آن اجساد دوید و جیغ زد:

- صبر کنین. بچه‌هام رو نبرین وایسین.

محمد با دیدن واکنش شدید زهرا دوید تا او را بگیرد. نمی‌توانست بگذارد آن‌ها را ببیند. نه. طبق گفته‌های آن سرباز گویی اجساد به شکل فجیعانه‌ای نابود شده‌اند. گوشت‌هایشان خورده شده و خونی در بدنشان نمانده است. نباید بگذارد زهرا آن‌ها را ببیند. نه نباید... .

با دست‌های لرزان او را از پشت در آغوش گرفت و نگذاشت پارچه سفید را از روی صورت سپهرش بردارد. با بغض خطاب به مردها اشاره کرد تا جسد را ببرند. زهرا تقلا کرد. جیغ زد، شیون کشید و فریاد سر داد تا مانع از بردن بچه‌اش شود اما کاری از دستش بر نیامد. نتوانست جلوی‌شان را بگیرد. نه نشد... .

سعی کرد خود را از حصار دست‌های محمد آزاد کند اما این کار را هم نتوانست انجام بدهد. زیرا محمد قوی‌تر از او بود. چشم‌های خیسش به آمبولانسی دوخته شد که جسد درون آن قرار گرفته و با سرعت بسیاری راهی گشت. با رفتن آن آمبولانس‌ها ناامید روی شن‌ها افتاد. دیگر تمام شد. همه چیزش را از دست داد. بچه‌هایش... بچه‌هایش رفتند و او قدرشان را ندانست. نه نمی‌دانست ممکن است این قدر زود آن‌ها را از دست بدهد... نمی‌دانست. به خدا.

سرگرد رضایی جلو آمد. از پله‌ها آرام پایین آمده و با دیدن آن دو زوج اندوهگین سرش را پایین انداخت. وضعیت خوبی ندارند پس عاقلانه نیست از آن‌ها بازجویی کند. نفس عمیقی کشید و به خانه نگاهی انداخت. این ویلا باید این بار دیگر پلمپ شود. اولین بار است که دو جسد همزمان در اینجا پیدا شده. یک قربانی دیگر هم در بیمارستان بستری است. نباید بگذارد باز هم همچین اتفاقی بیفتد. این بار دیگر ریسک نمی‌کند، نه.

با سرافکندگی جلو رفت. کنار محمد ایستاد و آهسته دستش را روی شانه مردی که کنار همسرش روی زمین نشسته بود گذاشت. سپس زمزمه گویان گفت:

- تسلیت میگم.

محمد شانه‌هایش بیشتر لرزید و سرگرد دستش را برداشت. خوب بود که آن‌ها صحنه قتل و اجساد را ندیدند. وگرنه به حتم تا آخر عمر آن اتاق‌های خونین که پر از دل روده بودند و اجسادى که گوشتى از تن آن‌ها باقى نمانده بود را فراموش نمى‌کردند. به حتم فراموش نمى‌کردند دخترشان از درون خورده شده. نه فراموش نمى‌کردند کودکشان دست و پاهایش را از دست داده و تنها قلبش باقى مانده تا زنده بماند. نه... به خدا فراموش نمى‌کردند. دلم برای سپهر مى‌سوزد. صدای دردناک جیغ‌هایش درون گوشم می‌پیچد. آن شی*طان، آن جن نفرت‌انگیز هیچ رحمی ندارد. بچه‌ی چهار ساله را به گونه‌ای کشت تا بیشترین ترس را از او دریافت کند... درد دارد آن هم بسیار.

سرگرد آهی کشید و به سمت ماشین پلیس رفت. درب آن را گشود. با نشستن بر روی صندلی شاگرد خطاب به سرباز راننده گفت:

- حرکت کن.

سرباز چشمی گفت و ماشین را روشن کرد. سرگرد آخرین نگاهش را به خانه داد و آهی کشید. این خانه واقعا شیطانی‌ست... .

محمد و زهرا سوار پرادوی سفیدشان هستند. هر دو خیره به ویلای دوبلکس جلویشان در سکوت به سر می‌برند. کسی چیزی نمی‌گوید. هیچ کدام حرفی نمی‌زنند. انگار در خاطراتشان سیر می‌کنند. هر دو گویی به دنبال چیز عجیبی هستند، انگار یک چیزی را از دست داده‌اند. اما چه؟ محمد با گذشت دقیق نگاه از آن ویلا گرفت و درب خروجی را باز کرد. ماشین را بیرون آورد و با بسته شدن درب، آهسته گفت:

- اون دختره خیلی شیرین بود. باید دفعه بعدی هم بیایم اینجا.

زهر را لبخند زد. سپس با نیم نگاهی به سینا که در صندلی های پشتی ماشین دراز کشیده بود و مثل همیشه بهت زده به سقف خیره بود، پاسخ داد:

- آره سینا هم با دیدنش خیلی بهتر شده بود.

محمد به نشانه تایید سرش را تکان داد و با فکر کردن به پسر پانزده ساله اش که اسکیزوفرنی داشت زمزمه کرد:

- مریم می گفت سینا با هر بار دیدنش می خندیده!

زهر را به جلو خیره شد. با به یاد آوردن فریادهای پسرش در اتاق، هنگامی که مریم نزدش بود، خوشحال پاسخ داد:

- شاید دوستش داره؟!!

محمد قهقهه ای زد و شانه های بالا انداخت. سپس ماشین را حرکت داد و به سوی تهران راه افتادند.

آن ها که رفتند ویلا مجدد به حالت اولش یعنی سکوت مطلق بازگشت. اتاق ها تمیز هستند. حتی اتاق آخر! خانه مثل اول است. ساکن، مسکوت و شیطانی. افکار و خاطرات در اینجا باقی ماندند اما صاحبانشان همه چیز را فراموش کردند. خانه پلمپ نشده است و هنوز هم آدرسش در سایت های مجازی وجود دارد.

دختری درون خانه است. روی صندلی زیر آلاچیق نشسته و به هوای ابری امروز خیره است. می خندد. راضی از غذاهای جدیدش دندان های سفیدش را تمیز می کند. مشغول پاک کردن خون های زیر ناخن هایش است که با صدای آلارم گوشی به آن چشم دوخت. "دور همی" بچه ها پیام داده اند. گویی می خواهند دوباره در کنار ساحل برای تجدید دیدار جمع شوند. مریم خندید. قهقهه ای زد و گوشی را برداشت. ابتدا وارد سایتی شد که خانه در آن برای اجاره ثبت شده است. با دیدن یک رزرو جدید برای جمعه هفته آینده، پوزخند زد. آن ها مستاجر های سه سال پیش بودند! همان هایی که یک کودک هشت ساله و یک چهار ساله داشتند. خوشحال از بازگشت آن ها در گروه تایپ کرد:

- شنبه هفته بعد بریم. برام مشکلی پیش اومده. زودتر نمی‌تونم بیام.

سپس گوشی را قفل کرد و آن را روی میز نهاد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. همان‌طور که بخاطر غذای زیادی که خورده بود آروغ میزد، سنگول زمزمه کرد:

- این هفته زیاد خوردم. باید رژیم بگیرم... .

پایان!

سخن پایانی:

سکوتی می‌کنم در حد فریاد!

فحش آزاد، راحت باشید. لطفا داستان رو به دوستانون هم معرفی کنید تا اونا هم بهم فحش بدن. مرسی عزیزانم. دم همه اون‌هایی که آنلاین همراهی کردن گرم، خیلی بهم توی بهتر کردن داستان کمک کردین. عاشقتونم.

اگر نوشته‌های من رو دوست داشتید می‌تونید از طریق سرچ نام هنری من توی گوگل (سادات.۸۲) بقیه آثارم رو هم پیدا کنید. منتظرتون هستم. با جلد دوم کابوس افعی همراه باشین عزیزان، تا داستان بعدی شما رو به خدای عزیزم می‌سپارم.

آثار من:

مجموعه رمان کابوس افعی / مجموعه رمان عصیانگر قرن / کتاب پس از تردید / رمان دیگه نیستم / رمان تقدیر خونین / داستان زیرتخت / داستان آخرین لحظه / داستان شیشه شکسته / داستان ماژور / داستان پرتوی خاکستری / داستان پلکان مرگ

راه ارتباط با من:

شماره تماس: ۰۹۱۳۴۵۵۹۲۵۵

اینستاگرام: Sadat_Fantasy

تلگرام: Sadat.82_exol

منتظرتون هستم.

۱۴۰۱/۷/۲۸

AM ۱:۱۱

بدرود.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

